وز بوی پیرهن فرامیج بیاد یوسف عیم / نعمت آن باشد که چشمی منتی در دنبال او
ظاهر از شام غریبانست احوال غریب / حال دل پیداست از زلف پریشان حال
بسکه تا آورده در زر روی گرداند پشت / ای خوش آن شاخ می که عذری هست در دنبال
چون مسیحا همت هر کس بلند افتاده است / آسمان هاست پست چون شهپر زیر بال

از کرانجانی گران بر خاطر دنیا مشو / تا توان برداشت باری بار بر دلها مشو
تا نمی در جویبارت چون سبوی باده هست / بار دوش خلق از کوتاه دستیها مشو
تا توانی گوهر شهوار شد از فکر پوچ / چون کف بی‌مغز بار خاطر دریا مشو
با دو بال از اشتری پر بار لنگر میکشد / روح را از نعمت الوان حنای پا مشو
جمع کن چون غنچه اوراق دل از چین چمن / چون گل بیدرد خرج خنده بیجا مشو
از جهان آب و گل بگذر سبک چون گردباد / چون زه خوابیده بار خاطر صحرا مشو
خو بصحبت کرده را تنهایی از مردم بلاست / خو بتنهایی کن از همصحبتان تنها مشو
روز اگر شان بزرگیهاست دامنگیر تو / در دل شب غافل از دریوزه دلها
هر چه در آفاق باشد هست در انسان تمام / سیر کن در خویشتن صائب جهان پیما مشو

خط بر عذار ساده نباشد مباش گو / درد آشنای باده نباشد مباش گو
گل را اگر خزان نبود غنچه خوش نشست / دست تهی کشاده نباشد مباش گو

آمیزشش حلال و حرامست آب و می — ساقی حلالزاده نباشد مباش گو

تیغی میبر و مپر گر خود در راه دلیل — در راه کعبه جاده نباشد مباش گو

چون برق راه خویش کند پاک گرمرو — از خار راه ساده نباشد مباش

دست گشاده عقده ز دل باز میکند — پیشانی گشاده نباشد مباش

چون مست چشم شور بدنبال عشق کم — گر نقش باده یاده نباشد مباش

مژگان یار از خط و خالست بی‌نیاز — در پیش صف پیاده نباشد مباش

صائب چو دور ساغر از نقش سرکشی — سر پیش پا فتاده نباشد مباش

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده — چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی من از غفلت براهی میرود — این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهر است — گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده

نشئه یاد در رکاب من ندارد عیبها — مستی دنباله داری ز محو چشم یار ده

چند چون مرکز گره باشی کسی در یک مقام — پایی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده

توبه از بار ممیت نیست چون با تمام — رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

پیش ازین مسند صائب را نمیزند — از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

دست اگر دارد بکمر راه بر دل زده — بر تردد همیان دامن منزل زده

دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است | نیست پایی که درین عالم باطل زده

میوه شهپر توفیق اگر برداری | دست عجزی که بدامان وسایل زده

از تمنا گرهی رشته عمر تو نداشت | تو برین رشته دو صد عقده مشکل زده

پاس دم دار که شمشیر دودم خواهد شد | در دم خشم دمی چند که غافل زده

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد | از دو دم مهری اگر بر لب سایل زده

نیست ممکن که ترا آب رساند دریا | آتشی گر نفس گرم بمحفل زده

دلربا باینه دگر بر سر ناز آمده | از دل عمر چه بجا ماند که باز آمده

از عرق زلف تو چون رشته گوهر شده است | همه جا گرچه بتمکین و بناز آمده

در بغل شیشه و در دست قدح زر بر | چشم بد دور که بسیار بساز آمده

بگذر از ناز و برون آ ز پیراهن شرم | که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده

می بده می پرستان و دست بزن پای بکوب | بخرابات نه از بهر نماز آمده

آنقدر باش که من از سر جان برخیزم | چین نعمی نه ام آینده نواز

خوش نفس سوختگان میرسی ای باد صبا | میتوان یافت که از زلف دراز آمده

سخن بحز آن رنگ حقیقت دارد | تا تو صاحب سر کوی مجاز آمده

ما را بس است سلسله جنبان شراره | کافیست بزم سوختگان را شراره

تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک | موبیست اگر چو پیر شود شیرخواره
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم | در خام طینتی تو همان سنگ خاره
از هستی دو روزه شکستند عارفان | تو ساده لوح طالب عمر دوباره
یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین | تا روشنت شود که چه مست گذاره
تر طینت رنجکش عرق سعی موج را | هرچند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان همت توکل نداده اند | تو سست عزم در گرو استخاره
صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن | از ذره مرو و بروشنی هر ستاره

۴ ای آنکه دل بعمر سبکرو نهاده | در رهگذار سیل میان بر گشاده
پیراهنی که میطلبی از نسیم مصر | دامان فرصتی است که از دست داده
کوری تمیز و دلعصاکش برفتن ز چشم | خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده
بر روی سیمها هر آنچه گذاری ز بال گشت | جز دست احتیاط که بر سیم نهاده
امروز خانه تصفیه دل تو نیست | گرد زورنش ز دیده عبرت گشاده
آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را | تو بیخبر چو سرو بیک جا ستاده
داغ مدامیست سرانجام رنگ و بوی | صائب چه محو بوی گل و رنگ باده

نوبهارست اینجا باحیای گلستان آمده | یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده

این لطافت نیست در باغ و بهاران گو بیفت
در لباس گل بهار از جیب بلبل آمده

اینقدر شوخی ندارد برق جولان بهار   شهسوار نکهت پنداری بجولان آمده
جلوه بال پریزادان کند موج سراب   زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده
هر سر خاری زبان شکر پردازی شدست   محمل لیلی تماشا در بیابان آمده
میبرد در پرده دل رخسار رنگین بهار   در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده
خواب گردیدست صائب بر نوا سنجان حرام   بلبل پر شور ما تا در گلستان آمده

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده   وز زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
از دیدن گل مست و خراب‌اند جهانی   این جام همانا بلب یار رسیده
کو دیده یعقوب که بی پرده ببیند   صد قافله از مصر بیکبار رسیده
دامان نسیم سحری گیر و روان شو   گر غیب رسولیست باین کار رسیده
از شور قیامت بود این مرهم کافور   زخمی که مرا بر دل افکار رسیده
صائب زند آتش بجهان از نفس گرم   هر چند که با آن لب لعل شکربار

چهره را صیقلی از آتش می ساخته   بیخبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای سیه‌خانه یعقوب که رسیده بآنجا   تا ز منزل عرق آلود سر زین تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند   داغ دیدم است که بر یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آئینه دیگر ورنه   هیچ آئینه نماندست که نگداخته

چون غزال دل صاحب‌نظران غافل فریب — تو که در آیینه با خویش نظرها ریخته
زینت بگیرد درین باغ بر عنایت تو — بسکه گردن بتماشای تو خود را ریخته
دولت حسن تو وقتست شود پایدار — کار ما را چه بوقت دگر انداخته
آتش را که از آن طور بزنهار آید — در دل صائب چو غوغاین جگر انداخته

تا رخ از باده گلرنگ برافروخته — جگر لاله‌عذاران چمن سوخته
مژه در دیدهٔ نظارگیان خواهد سوخت — این چراغی که تو از چهره برافروخته
تو کجا بهر تماشای فلک الفت — بهمان داغ بسوزی که مرا سوخته
حیف صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست — گرچه از شرم و حیا باز نظر سوخته
میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت — میتوان یافت درین کار نفس سوخته

صبا غافل نگه کرد از نسیم شراب آهسته آهسته — برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم — که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته
ز بس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم — گران گشتم بچشمش همچو خواب
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد — برافکن از عذار خود نقاب
سرایی را که صاحب نیست ویرانیست معمارش — دل بیعشق میگردد خراب
مکن تعجیل با ارباب عشق که برکند کارت — که سازد سنگ را لعل آفتاب

بدین خرسندم از نشیمن روان گرد بهار • که از دام میبرد یاد شباب آهسته آهسته •
ولی انگشت در دهن وعده های پوچ او حباب • شکست این کشتی از موج سراب آهسته •

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده • در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده
خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی • بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
سر رشته نگاه چو از دست رفت رفت • دنبال صید جسته دویدن چه فایده
چون تیر مجتهد ز کمان گفتگوی حق • منصور را ز دار کشیدن چه فایده
صائب چو پایه با دگران باده میکشد • گردن ز انتظار کشیدن

تا به روی تو پرتو بر جهان انداخته حسن تو • پیش مهر ویرانه گنج شایگان انداخته
غنچه زنور آوران فکر را انداخته شرات • بر زمین مجنون چنین برگ خزان
چون کف خونین بخاک راه خون لعل ناب • از دهن در دور یاقوت توکان
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو • در غلط از فتنه آخر زمان
اشتیاق حلقه گوشش بود در صلب صدف • در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست • تا الف کعبه اشت ناوک بر نشان
از دل صحرا این خود دیده تا پوشیده ام • خویشتن را در فضای لامکان
من کیم صائب که خلاق سخن در انتقام • کلک معنی آفرین را از بنان

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده
مژگان بناز بالش دل تکیه داده

بر باد پای وعده خلافی نشسته
چون سیل در قلمرو دلها فتاده

چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان
چندین هزار خانه به سیلاب

چون آه گرم ریشه بدلها دوانده
چون برق بی امان به نیستان فتاده

خود را به چشم عرض تجمل ندیده
بر روی آبگینه نظر نا کشاده

دلهای بی قرار ز مردم گرفته
با خویشتن قرار نکوئی نداده

چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده
دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده

در انتظار صحبت پروانه مشربان
چون شمع تا بصبح بیک پا ایستاده

جز از عرق که میکند از روی یار گل
صائب که دیده شبنم خورشید زاده

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه
عالم مدور زلف تو زنجیر خانه

ز شبنم و نوشته گرد و بخون کشیده رخت
زین بیشتر چگونه کند سعی دانه

از هر ستاره چشم مدد در کمین ماست
با صد هزار تیر چه سازد نشانه

چون باد صبح رزق من از بوی گل بود
مرغ قفس نیم که بسازم بدانه

نافه مرا بنغمه عشرت بریده اند
چون نی تمیز نیست نفس با ترانه

صائب فسرده ایم بیا در میان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانه

ای زبان از سبحهٔ ذکر تو گوهر دانه‌ای • از خرابات تو جوهر گرمی پیمانه‌ای

از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی • وز جمالت آفتابی فرش در هر خانه‌ای

آسمان نیلگون یک مشت خاکستر بود • گر بقدر همت خود در رنگ ریز خمخانه‌ای

میکند هر چشم بینایش سرمه سایه ورز همت • نغمهٔ منصوری و در هر لب پیمانه‌ای

در سر این غافلان طول امل دانی که چیست • آشیان گیرد ماری در کبوترخانه‌ای

صائب آزاده را مگذار در قید جهان • چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه‌ای

درگه این چمن ای سرو بهار آمده • که ز بالیده ترا ز خواب بهار آمده

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان • که بدلجویی دلهای فگار آمده

قلم موی هوس تو پریشان شده است • تا باین خانهٔ پر نقش و نگار آمده

بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی • تو باین خانه بدریوزه چکار آمده

نوشدارو امان در گره خط نیست • بچه امید باین شهر حصار آمده

تازه کن خاطر ما را بحدیثی صائب • تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

رخ بشبنم چی همچو برگ لاله‌ای • دگر بهر که دلت میکشد پیاله‌ای

نمیدهی قدحی بیشمار اگر ساقی • شمار قطرهٔ باران کن و پیاله‌ای

نهاده بر رخ گل نقطه‌های سنگ شبنم • بباغ رو کن و تصحیح این رساله‌ای

نمک ز زهر عقوبت جگر گدازترست — بهر که زهر لکابدت کند نواله بده

نشست شعلهٔ آواز بلبلان صائب — برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

از هر دو جهان حاصل من ناوک آهیست — مانند کمان پاک فروشسته ز دو خانه

در پردهٔ شب نوش می ناب که دریافت — عمر ابدی خضر بیک جام شبانه

چون تیر که در وصل کمانست گشادش — باشد بمیان رفتن هر تیر کرانه

هر چند برآوردهٔ آن جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

با قامت خم حلقه بکوبش در دل باش — در کج کمان روی مگردان ز نشانه

مجروح دم تیغ ترا مژدهٔ کشتن — پیغام صبوحیست بمخمور شبانه

میبود اگر با دل صد چاک چه میشد — ربطی که بسر زلف ترا هست بشانه

زلف تو چنین کو دل عشاق کند خون — سرپنجهٔ مرجان شود از زلف تو شانه

دل زود توان کند ز یاران مخالف — خوش باش بناسازی اوضاع زمانه

مژگان تو از دیده و دل گشت ترازو — هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه

صائب بکشی تا بگریبان سر خود را — هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده — عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده

هیچ ساز از دل ما زمزمه پرهیزتر / چنگ را آنکه از قانون محبت ساز داد
جام را لبریزتر از دیده عشاق کن / از ضعف دریاکشان آنگه مرا آواز داد
تیره منشین در حریم میکشان خیز از ابدا / پیش یوسف طلعتان آیینه را پرواز داد
شبنم از روشندلی آیینه خورشید شد / ای کم از شبنم تو هم آیینه را پرداز داد
چون نمودی سیر و دعا خویش را اصلاح تمام / روشنی غنچه به خورشید درخشان باز داد

با پرده روی در آیینه ما نکرده / خود را چنانچه هست تماشا نکرده
در خلوتی که آیینه بیدار بوده است / هرگز نظر ز شرم بند قبا وا نکرده
امروز بند پیرهن خود بسته / چشمم که مانده است که بینا نکرده
ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سر به سر / ای سنگدل چه مانده که با ما نکرده
خشکیده از آن دهان تو صائب که چون صدف / در یوزه ز عالم بالا نکرده

از سر عشاق در زیر فلک سامان مخواه / اختیار از گوی عاجز در خم چوگان مخواه
از جهان بیوفا با نخوت بی صلح کن / نقش یوسف بر در و دیوار این زندان مخواه
صد درستی شیشه گر از شکست شیشه یافت / گر دلت را عشق بر هم شکند تاوان مخواه
نیست بجز نعمت نخواهش حق را کنار / چون صدف گر لب گشایی هیچ جز دندان مخواه
شرم دار از حق مگر صائب بنا بخود بخیلی / هر سر خوان سلیمان دانه از موران مخواه

نعمتی

نطق من در وقت عرض حال میگردد گره
حال چون آمد زبان قال میگردد گره

گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدنست
در حضور شمع ما را بال میگردد گره

صحبت افسردگان افسردگی می‌آورد
اشک نیسان در صدف فی‌الحال میگردد گره

رزق من امروز شد از چشم تنگ هیچ منت
آب چون پیوسته در غربال میگردد گره

بر لب آتش‌بیان صائب از دلتنگی
گفتگوی عشق چون تبخال میگردد

جام صبوح خورده ز خلوت برآمده
پرشورتر ز صبح قیامت برآمده

در بستر از دهان تو گفتار پیچ و تاب
خورشید بی‌نقاب ز خجلت برآمده

چون لاله که از کمر کوه سر زند
دیوانه‌ام ز سنگ ملامت برآمده

نقش مراد از دست سلیمان در آن گشت
موری که در بهشت قناعت برآمده

هر خار خشک تیغ زبانیست آبدار
از گوشش هر که به پنبه غفلت برآمده

هر جا که بلبلیست درین باغ و بوستان
از ناله‌ام ز خواب فراغت برآمده

صائب ز آفتاب سیه‌روزتر شود
خفاش‌سیرتی که به ظلمت برآمده

بیگانه از خرد رفت ساقی می صاف داده
ما را ز خویش گلستان خود در اداغ

از پا فتادگانیم در زیر بار نظر کن
از دست رفتگانیم دستی بدست ما

دیوان ما و خود در افکن بروز محشر
در عفو خویشتن بجا یک یک گونه‌ها

گر نبوده بخت در دشنام راحت مانع — گر آشنا نکردی بپیغام آشنا ده

از تیرگی که تو صائب بخود از تغافل — چندانکه میتوانی آئینه را جلا ده

یارب شکنی بزلف مشکبارش ده — چشم سیاه پر تکبر و دل بیمارش ده

چاک جبین صبح کن از عشق گریبانش را — سر چو خورشید بهر کوچه و بازارش ده

سرمه خواب از آن چشم سیه مست بشو — شمع بالین ز دل و دیده بیدارش ده

از تهیدستی حیرت ز دکان سحرست — دستش از کار ببر راه بگلزارش ده

همه در سرکشی و ناز ز اندازه برون — همچو پیمانه و از گره خاطر خود بارش ده

تا نگردد باخبر از صورت عالم کرده — بکف آینه از حیرت دیدارش ده

منت از سنگ دلم ورنه دعا میکردم — گر نگوید این بخود ای عشق سروکارش ده

صائب این غزل مرشد رودست که گفت — ای خداوند بگیر یار جفاکارش ده

میتوانم در دل شرار پاره میکرد گره — در زمین تشنه غرآب میکرد گره

قطره آبی که دریا را فرامش میکند — در صدف چون گوهر سیراب میکرد گره

از هجوم اشک در چشم نگردد مردمک — آسیای من ز زور آب میگردد

کرد ترک عشق مشکل کار آسان مرا — از رگ ابریشم رشته پرتاب میگردد

بسکه می پیچم بخود صائب ز بیم خوی او — همچو پیکان در دلم خوناب میگردد

اگر

آن خوش‌لب سر برآمد از خانه کشیده | مایل با وفتادن چنین میوهٔ رسیده
مالیده آستین را تا بوسه‌گاه ساعد | تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
ناز بهانه‌جو را بر یک‌طرف نهاده | شرم ستیزه‌خو را از خاک و خس کشیده
بوی کباب دلها پیچیده در لباسش | خون هزار بیدل از دامنش چکیده
چشم از فسانهٔ ناز در خواب صبحگاهی | مژگان ز دل‌فشاری دست نگار دیده
برق سبک‌عنان را مژگان خوش‌نگاهش | میدان بطرح داده چون آهوی رمیده
گل از انفعال رویش در خار گشته پنهان | ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
خود را بچشم عاشق بر جولش جلوه داده | هر گام از نگاهی بر حسن خود دمیده
برقع ز ابر بسته هر جا که رم نموده | سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده
دیگر ندیده خود را آمادهٔ قیامت | صائب کسی که او را مست و خراب دیده

شوخ و میخواره و سبکرو و غزلخوان شده | چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده
هرچه در خاطر عاشق گذرد میدانی | خوش‌ادایاب و ادافهم و ادادان
تو که هرگز سخن از اهل سخن نشنیدی | چین سخن‌ساز و سخن‌فهم و سخندان
تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی | چین چنین راه‌زن و راهبر و رهدان
تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز | ماشاء‌الله که این‌طور تشفادان
تا بپیری در شکرخنده نمیدانستی | این زمان صاحب چندین شکرستان

هر نهال تو صبا در گلشن بجان می‌پرورد — این زمان بارور از میوهٔ الوان شده

پیش ازین بود نگاه تو یکی دل محتاج — این زمان دل زده زین جنس فراوان

بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده نشین — چه ز عشاق شنیدی که نوا خوان

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است — بد جای که چنین صاحب سامان گشته

جای قد سرو خجالت کشد از زردی بهار — تا تو چون آب درین باغ خرامان

میتوان مرد برای تو بامید حیات — که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران

چون فدای تو نسازد دل و دین صبر آ — که بما [illegible] که میخواست بدانستان

خط و خال بر عذارش همه جا بجا نشسته — بر و دور دیده نقشی که بجد جا نشسته

بجوالی دو چشمش چه بلا نشسته — چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

ننشسته تا ز چند آن بجوالی دو چشمش — که بحلقه‌های زلفش دل مبتلا نشسته

سر و کار من فتاده بغزال شوخ چشمی — که در دو دیدهٔ من ز نظر جدا

هر دو دست هر نگارش بنگر کشتن من — که پس از هلاک نقشم چه بجد حنا

نه مروت است ما را ز جنون کناره کردن — که بهر که از طفلی بامید ما

هر دو چشم خیره خاطر غم روزگار شویم — که غبار بر دل من ز زنه آسیا

برکات حسن بکند ز کوی گلستان که گلها — همه با کف گشاده ز پی دعا

زد و سنگ دانه مشکل بکنار سالم آید — ننهد قدم بهر جا که دو آشنا نشسته

بهار

بر ثبات حسن خوبان دل خود منه صائب　　که بروی خار دایم گل سبو جا نشسته

روی دل ما همه کس در همه جا داشته　　در ته هر ذره نیرنگ جهاد داشته

تو که باور نکنی سوز من سوخته را　　دست بر آتشم از دور چرا داشته

روی نرم تو نقاب دل سنگین آلوده است　　چه زر رهها که نهان زیر قبا داشته

مانع گردش افلاک تو ای گردیده　　همان گوشه چشمی که مرا

تو که سیراب کنی ریگ روان را بخرام　　صائب سوخته را تشنه چرا

میده عشق شمشیر صلا بسم الله　　تازه کن جان از این آب بقا بسم الله

اگر موقوف رفیقان موافق بودی　　میرود بوی گل و باد صبا

روز را میگذرانی که برون آید خط　　خط بر آمد ز در لطف درآ بسم الله

وعده جلوه بفردای قیامت دادی　　شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

محو منصور اگر فکر گنهکار داری　　دار آغوش گشوده است درآ

بود موقوف به یک گردن از عالم آب　　قدت از بار گنه گشت دوتا

صیقلی نیست به از قامت خم پیرا　　خواهی آیینه اگر داد جلا

چون ز قد تو فلک ساخت مهیا چوگان　　از میانه گوی سعادت بربا

چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست　　از دو مصحف رخسار ترا بسم الله

صائب [illegible]
[illegible] بسم الله

باز کرده است در مخزن گوهر صائب • میرزی گر کند پیش مهابت الله

یک شب زبال همت عالی امکان گره • تا کی شوی چو بیضه در این آشیان گره

چون بشکنند طره ز دل خرم گم شود • طوفان در این سبو نبود جاودان گره

سنگ نشان نه ایم به منزل رسیده ایم • در راه گشته ایم ز خواب گران گره

تلخی نمی زند تعب دست رسیدگان • در لقمه هما نشود استخوان گره

این عقده ها که در دل مردم فتاده است • چین وا شود ز زمین گره و آسمان

فتح سخن به بخیه تدبیر خلق نیست • ناخن چگونه باز کند از زبان گره

نتوان به دست عقده گشودن ز کار خلق • گو برق تا کند همه از این نیستان گره

در گام اولین کمر راه بشکند • زهری که کند چو دام خود در میان گره

صائب چه می بری که فرصت ز دست رفته • تا کی شوی چو غنچه در این گلستان گره

در جسم خاکسار مرا جان سوخته • باشد سفال تشنه و ریحان سوخته

چون لاله گرچه چشم و چراغ بهار را • تر میکنم به خون جگر دامان سوخته

خیزد نفس ز سینه گرم به رنگ آه • خاکستر است گرد بیابان سوخته

از مرگ غافلند حریفان یا که باز • آتش چه میکند به نیستان سوخته

تخمی که سوخت سبز نگردد ز نوبهار • از عمر چگونه تازه شود جان سوخته

چون داغ لاله است زمین‌گیر راه سخن | از دل طلب مپرس افغان سوختن
صائب ز خوان نعمت الوان نوبهار | قانع شدم چو لاله به یک نان سوختن

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته | از شکست جام هوش کز خاک غافل گشته
دانه باید سست و پای سر برآورد از زمین | تو بچیدن بال و پر عاجز چو در گل گشته
تخمش از تاجیت مرسنگ که تن با قوت لعل | خرج آب و گل نمی‌سازی اگر دل
کهنه دیوار برادر دو عالم در میان | خواهی افتادن بهر جانب که مایل
نیست غیر از گوشه‌گیری بحر عالم را کنار | پا بدامن کش اگر جویای ساحل
چون تواند کعبه مقصود را در یافتن | گر گرانی خواهد کرد در ره چو منزل گشته
ترک دعوی کن که می‌گردد سبک چون برگ کاه | گر بکوه قاف در معنی مقابل گشته
ناخن آسا در گشاد مشکل کار عالمی | اینقدر عاجز چرا در عقده دل
چند در یا می‌روی صائب چو ارباب طلب | در حقیقت آشنا گر با دل آگه گشته

تا دیده بخود کرد چو دستار شکوفه | سر بر کرد سر از پیرهن یار شکوفه
از خرده که خندید که ز اسرار برون داد | منصور صفت شد بسر دار شکوفه
در آینه بینش ما چشم برا ماند | نیکی بود از جانب دلدار شکوفه
هرگز بجراحت نکند مرهم کافور | کاری که کند با دل افگار شکوفه

چون صبح که پیدا رگ کند مرده دلان را
آورد جهان را به سر کار شکوفه

لیلیت نمایان شده از پرده محمل
یا سر بدر آورده ز اشجار شکوفه

از هوش نرفتن ز گرانجانی غفلت
امروز که رفت قافله سالار

بر خرقه تن لرزش ما محض گرانیست
جایی که فتد بر سر و دستار

در پرده اسباب نماند دل روشن
از برگ نشود زود سبکبار شکوفه

از سیر گلستان نگشاید دل مجروح
بارش نمک سینه افکار شکوفه

هرگز نفکنده است نمک در دل آتش
شوری که فکنده است بگلزار

مهوش ز نسیم سحر گشته پریشان
زین هجوم که گشته شاخ بدیوار

صایب چه شنو از نامه پر شکوه خود بار
هر تازه نهالی که بود بار شکوفه

بریده نعل ز عشق که بر جگر لاله
بسنبل که سیه کرده چشم تر لاله

کند بزاهد و میخواره یک روش تاثیر
فتاده است چو آتش نمک بتر

ز لطف طبع بهاران مگر خبر دارد
که دود آه گره کرده در جگر

شکوفه صبح بهارست و لاله است شفق
پس از شکوفه از آن گشت جلوه گر

عجب که توبه سنگین ما نگرداند
که کوه را زده از جوش بر کمر

ز درد و صاف تهی نیست جام غنچگان
که نصف خون بود و نصف مشک تتر

مدار دست ز مینا و جام در فصلی
که شیشه ساز شود غنچه کاسه گر

بهر دو دست سر خویش تو به میگیرد | چو تاج لعل نهد کج بطرف سر لاله
بچشم هر که چو مجنون سواد خوان الست | سیاه خیمهٔ لیلیست داغ بر لاله
بنقل و باده در ایمو سم احتیاجی نیست | که هم شراب بود هم کباب تر
ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردد | شکسته کاسهٔ دریوزه ایست بر لاله
بهشت خار و خس است با دلی که خواهد عشق | در آن ریاض که گردیده است سیر لاله
شکوفه عیب نسیه رو هم روی کرده اند | شده است تا چو قزلباش جلوه گر لاله
بناز بر جگر داغدار خود صائب | که هیچ باغ نمیدارد اینقدر لاله

نیست در مغز زمین غنچه گرد باد هم ریشه | جز سفر در دل نمیگردد مرا اندیشه
فارغ از ملک سلیمانم که از زر دوستی شیشه | در نظر دارم پریزادی ز بیرون شیشه
عهده داران میر باشیدم ز دست تیکه گر | جز نظربازی ندارم هیچ شغل و پیشه
گر نه از هم کار عشق از ناتمامیها تمام | کار خود را میکنم آخر تمام از تیشه
گرچه از خط حسن او صائب بآخرها رسید | غنچه نشکفتگان مرا کانه بود به شیشه

خراب گشت زمی زاهد شراب ندیده | که تاب آب ندارد سفال نادمیده
بروز اند از سخن تر دو خشک مغز زمد | که سیل کند رود در زمین آب
اگرچه هست مدار زلف پیچ و تاب مسلم | نظر بموی میان رشته ایست باتاب

بیاض گردن او خال اوست محو باطلق • که از نظارگیان داغ انتخاب ندیده

مگر چو بیجگران از عتاب تیغ شکایت • که لطف دوست کلامیست آفتاب

توهمت نازچه داند عجب رسوختگیها را • که چشم مست تو خود بوده از می کباب

بلنگ شدی خوی ترا خیال نکرده • غزال مستی چشم ترا بخواب

محو خواب فراغت نه دیده حیران • که چشم آینه پوشیده گلاب

بخیده است گل از آفتاب در دل شبها • ترا کسی که بگلگشت ماهتاب

محو بچنگ از منکران عشق زنخی • که نارسیست ثمرهای آفتاب

زچهره رنگ رود از نگاه گرم تو صائب • میان دلبر نگهای آفتاب ندید

نه نخاله است بر گرد دهان یار افتاده • که گوهرها بر دمن از مخزن اسرار

کدامین سرو بالا رهگذار افتاده بر گلشن • که از خمیازه دست شاخ گل از کار

بآب روی خود در منتهای عمر میلرزم • مه بیت رعشه دارم ساغر سرشار

محو در سایه بال هما امنیت خاطر • که این گنج گهر در سایه دیوار

کرم گوید ثمر در تخته بر خاک می افتند • سر منصور از خامی بپای دار

نشد گرد غفلت خواب از چشم گران خوابم • زبس سیلاب عمر از سنگ گرفتار

زند بر سنگ سر از غیرت کلک گهربارم • اگرچه تیشه فرهاد و شیرین کار

از آن صائب سر از پای خجالت بر نمیدارم • که رز قسم عقیق قلم گفتار دیگر

کر از غم

گر از طعام تن عام میشود فربه — تن کریم ز اطعام میشود فربه

کف کریم ز زر بخشش بخویش همی بالد — ز حرص تهی خویش این جام میشود فربه

غذای روح بود قسمت لب خاموش — قدح ز باده گلفام میشود

اگرچه در خور صیاد نیست طعمهٔ من — ز صید لاغر من دام میشود فربه

گرسنه است کسی را که شوق بوس و کنار — کجا ز نامه و پیغام میشود فربه

زمین شوره دهد بال و پر بموج سراب — ز آرزو دل خودکام میشود فربه

اگر تو سینه بغفلت برآوری از گوش — هزار بستر آرام میشود فربه

نصیب چرب زبانان نشود حلاوت عیش — ز قند بسته و بادام میشود فربه

بجسم شور کشندش چو ماه بسته دهن گداز — دو هفته هر که ز ایام میشود

ز دور دو داغ محبت تمام گردد دل — ز بخیه گشته تمام نمیشود فربه

علاج نقل بربیت نمیتوان کردن — که از لباس باندام میشود فربه

ضعیف گشته جهان و نیست لعهد با صائب — که نفس کافر از اسلام میشود

محجوب را ز صحبت جانان چه فایده — پوشیده چشم را ز گلستان چه فایده

حیرت بجاست حسنی اگر در نظر بود — آئینه را ز دیده حیران

پیکان بود ز خنده سوفار بصد — دلتنگ را ز چاک گریبان

از خنده دل ز غنچه نمیتوان ساخت چون تهی — ما را چو پسته از لب خندان

هر برگ گل بر آتش سودا است دامنی / پروانه را ز سیر گلستان چه فایده

نشتر سبک عنان نکند خون مرده را / افسرده را ز سلسله جنبان چه فایده

برق فناست حاصل یاران بی محل / در عهد شیب دامن گریان چه فایده

خون نیست هیچکس که بداد سخن رسد / صائب ز جمع کردن دیوان

گشتند کر بصورت ز دل صد زبانه / بمعنی بود نور آتش یگانه

مکن روی در قبله بی صدق نیت / که رسوا کند تیر کج را نشانه

بوصل هدف میرسی دور بینی / که چون تیر جسته است صاف از دو خانه

مشو یار روشن ضمیران که گردد / ز زنگ تن تیره از خلق آینه خانه

بدست تهی میگشایم گره ها / ز کار سیه روزگاران چو شانه

فزون گشت غفلت ز موی سفیدم / رگ خواب من گشت این تازیانه

گشایش گر از تنگی چشم داری / منه پا برون چون در از آستانه

ز نعمت تهی چشم سیری ندارد / شود دام را حرص افزون ز دانه

ز استادن آب روان سبز گردد / مجو چون خضر هستی جاودانه

سعادت بپرواز بسته است صائب / هما گم ز خفتن است در آشیانه

تو به قیمت ارزان لبالب جان کرده / برخور ز نعمت خود که ارزان گرده

از کبودی نیل چشم زخم دارد پیکرت | در سر مستی مگر گل در گریبان کرده
گرد منشیند مه با هیبت که گوید سنبل بهار | شهر را از جلوه مستانه ویران
میدمد از برفت ... حرف گل را باد | لب که گل را انجا پیش غنچه لبان
تا خط مشکین بدور عارضت صف بسته است | رشته محکم در نظر ها همچو مژگان
از لطافت دست سیمینت نگاری بسته است | دست خود تا شانه زلف پریشان
تا بسیر گلستان آورده پرده روی | لاله و گل را چراغ زیر دامان
دعوی خون را باشک شادی از دل شسته اند | جلوه تا چون شمع بر خاک شهیدان
گرچه ریحان خواب می آرد تو از نیرنگ عشق | خواب صائب تلخ از آن خط چو ریحان

از زر و سیم در کف هر خار نبض گلشنی | هر گله را در ته دامن چراغ روشنی
هر حبابی را در این دریا ز حسن تجدیدت | خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
هر سپیدی را ز دریا در روی آشنای تو | چون خلیل الله در آتش حضور گلشنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو | حلقه ذکریست گرم از ذره هر روزنی
وحشی دامان صحرای تو هر سر گشته | ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمان تنی
جلوه در پیراهن مصر هم یوسف میکند | بر لب دریای غفران تو هر تر دامنی
فتح میشد زندگی از نوحه دلم دکان | مرده دل را اگر مهبود رسم شیونی
به دل بینا فزاید پرده بر غفلت | ماه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

غنچه با دست نگارین تو بست از بس شکفت • تو نشستی همچنان رنگ زنده اند پیراهنی •
گر نمی سازی خراب این خانه را چون عاشقان • باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی •
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست • میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی
جای حیرت هست گر کاغذ ید بیضا شود • کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی •

گر سر دنیا نداری باش بیزار از عالمی • گر بدل سیر و نه از عالم سواد عالمی
از پریشان خاطری در راه سیل افتاده • گر کنی گرد آوری خود را حصار عالمی
از سیه کاری نهان از تست اسرار جهان • گر برداری ز خود آئینه دار عالمی
چون صدف در لؤلؤ گوهر زمینیان میکنی • غافل از خود که گوهر بیکنار عالمی
نغمه شوخی ندارد چنگ قانون فلک • پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی
گر تواند بر لب خود مهر خاموشی زدن • با نگین محو ن سلیمان مهردار عالمی
پای در دامن کشی از سنگ ملامت سر مپیچ • شکر این نعمت که نخل میوه دار عالمی
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست • هم برون از عالمی هم در کنار عالمی
فکر بیحاصل ترا مغلوب غمها کرده است • ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

رخصت بوسه اگر از لب جانان داری • تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری
بسته در گره از ساده دلان تو بیح • در سر خود اگر اندیشه خامی .

عمی

ای عقیق از لب تشنه فراموش نکنی (تو مکن) — که درین دایره امروز تو نامی داری

برخور از آن لب میگون که چو صهبای صبوح — در رگ و ریشه عشاق طرفه خرامی

اگر از داغ جنون نافه مهر قبول — چشم بد دور که خوش ماه تمامی

صائب این آن غزل حافظ مشکین نفس است — گشته‌ای خواجه اگر زانکه مشامی

عیش فرشسته در آن محفل روح افزائی — که فتد شیشه می جایی و شکسته جائی

گرد کلفت ننشیند بجبین در بزم می — که بود دست فشان سرو سهی بالائی

مردمک چهره چو شست نظر باز برا — در حریمی که بیابان نظر گو پائی

چشم از آن حسن جهانگیر چه داد آینه — در حباب چه قدر جلوه کند دریائی

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ — خبر از خویش ندارد چه قدر رعنائی

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است — که با فتاد که سایه کند پروائی

کوه را ناله من سر به بیابان داده است — هست در دامن این دشت چو من شیدائی

نگه خاک مرا ابر آن می‌آرد — کز غبار دل خود طرح کنم صحرائی

~~هر کف خاک مرا ابر آن می‌آرد — کز غبار دل خود طرح~~

هر کف خاک که از سر حقیقت گویاست — صائب از سرمه توفیق اگر بینائی

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی — فیض صبح از نفس پاک بخود داد کنی

گله خار زند پیراهن یوسف سخت است ۰ تا به کی شکوه ز ناسازی افلاک کنی
حسن بی‌تاب به هر کاره از خط شکستن نشتاب ۰ تا مگر گردی از این قافله ادراک کنی
روی ناشسته به درگاه نکوخوبان آید ۰ گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی
تخم چون سوخته رو بند نگردد صائب ۰ دانه اشک تو تا چند چه در خاک کنی

حیف است عمر صرف تماشا کند کسی ۰ چون باز بی‌شکار نظر وا کند کسی
در منزل نخست فنا میشود تمام ۰ هر چند زاد راه مهیا کند کسی
از دار پا به کرسی افلاک مینهد ۰ خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی
خالی نکرده دامن اطفال را ز سنگ ۰ ظلمت رو به دامن صحرا کند کسی
آهن دلان به آه ملایم نمیشوند ۰ چون قفل بسته را نفس وا کند کسی
عالم تمام یک گل بی‌خار میشود ۰ دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
خوش عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است ۰ صائب چه التفات به دنیا کند کسی

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی ۰ وز لعل آبدار تو کوثر روایتی
جز سایه قد تو که از یاد رفته عشق ۰ روی زمین گرفته نخواهند رایتی
خامش نشین که زلف درازش نمی‌توان ۰ کوته شود به حرف کسی تا حکایتی
بیدار از نسیم قیامت نمیشود ۰ در هر که نیست تا گه نه در آیتی

آن کس که بر جراحت ما میزند نمک ... میکرد کاشکی حق نمک را رعایتی

پروانه مراد دگر گرد کس کند طواف ... دارد چو شمع گر زبان شکایتی

تدبیر جان سپردن و آسوده گشتن است ... آن راه را که نیست امید نهایتی

از تند باد حادثه شمع مرا بجز ... چون دست بسته نیست بدست حمایتی

بشکست وقت آن دهن از خط عنبرین ... گر میکنی بصاحب بیدل عنایتی

روی لطافت قمر داری ... چشمی ز ستاره شوخ تر داری

شمشیر تو جوهر دگر دارد ... از پیچ و خمی که بر کمر داری

حیف گل که ز نرگس مستش [illegible] ... از پرده شرم پرده در داری

از جنبش ناصحان خبر دارد ... دستی که ز ناز بر کمر داری

از روزن دل بدیده خود را ... از خود به خود کی خبر داری

نه با تو نه بی تو میتوان بودن ... وصلی ز فراق تلخ تر داری

وقت سفر است ننگ عمر تو [illegible] ... فرصت بده که توشه بر داری

انگشت بحرف کس منه صائب ... از در دهن اگر خبر داری

حیف است درین فصل که ما غنچه بر شاخیم ... چشم از گل و لاله چو شبنم بخرانند

آن روز ترا بخل بر و بند توان گفت ... کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانند

مکش زیاد وطن آه کاین همان وطنست — که از لباس به یوسف نداد پیرهنی

ز اشک تو ضعیفان خسک به بستر تست — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

شکست قدر شکر را نکته‌گوی صائب — که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

با دختر رز دگر نشستی — پیمان خدای را شکستی

گر توبه ترا شکسته میبود — یک توبه خویش می‌شکستی

موی تو سفید گشت نخلی — باری که ازین شکوفه بستی

دامان تو روز حشر گیرد — خاری که به زیر پا شکستی

دور تو به سر رسید صائب — وز جهل هنوز لایمستی

ای جاده سودای تو هر رشته آهی — در هر گذری چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید — از صبح ازل تا به ابد تنگ نگاهی

تا چند تغافل کنی این آب و علف صرف — سرمایه مشکست درین دشت گیاهی

فریاد که دور قدح عمر سر آمد — چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی

هر ذره آن مهر جهانتاب که گردد — هر پاره دل صائب ازو پاره ماهی

فلک یک حلقه چشمیست اگر صاحب نظر باشی — تو پیدا آن چشم را مردم اگر روشن گهر

اندوده رنگینند قدح بزم مکافات • زهری که چشیدن نتواند بچشانند

غم نیست غباری که از آن دست میتوان شست • از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست • خوشدل چه بعیش خود و مرگ دگرانند

این هم دیه از کاهلی دست برار خار • از خار شود دسته اگر گرم برآید

صائب دل و جان از پی دلدار روانست • هستند از این قافله دنبال تمامند

بر زبان و دل چو کج بات نخبتاید کسی • از دم شمع (عقرب سحر) گره جز سنگ نگشاید کسی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل • دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی

میشود افزون سرانجام گدازش همچو شمع • هر چه از تن برود بر جسم افزاید کسی

در جهان آگهی خضر دعا رهزن نشد • میروم از خود برون شاید که پیش آید کسی

منت داغ عشق را حاجت بالماس و نمک • شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی

میتوان کرد آشنا با خاک پشت آسمان • صائب از همت اگر اقبال فرماید

زغم مدار توقع سخن در انجمنی • که مست عادت گفتار چشم خوش سخنی

شنو حریف تو چراغی در شبستان نیست • که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل • تو هم ز بال و پر خویش سبزه کن چمنی

چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان گفت • اگر صدا رسد از زبان من سخنی

بهمت میتوان قطع کردن آسمانها را — چرا با اینچنین تیغ نهان زیر سپر باشی

روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران — گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی

پریشان میکنی از فکر گوهر قطرهٔ خود را — نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی

اگر شب را نه از زلف صنم چون شمع بیداری — فلک را تیر روی ترکش از آه سحر باشی

نمیشاید ترا مشاطه هر خود آرایی — بصحرا میروی از خانه آیینه می آیی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد — گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی — تو با آن قد رعنا حلقهای چشم بربایی

ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را — اگرچه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا — هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرایی

چه خونها کرد در دل عاشقان از لعل میگونت — چو شیشهها درین محفل بخون گردید دریایی

بعزم صید چون آیی بصحرا از تماشایت — چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد — مدار دستگاهی شهر تاب حسن صحرایی

درین ایام شستن تخته سخن برخیزد چه پیدایی — مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل همه کس — حدیث راه بسیارست از منزل

خدا داند دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد — سرانجام نسیم از نسرو یا در گه

محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من ... ز من احوال این دریای بی‌ساحل چه میپرسی

سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد ... ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی

مبادا از ستم کم فرصت مجال گفتگو باشد ... گناه خویش ای بیدرد از قاتل چه میپرسی

تو گر خود یکقدم هرگز برون ننهاده‌ای صائب ... سراغ کعبهٔ مقصد ز اهل دل چه میپرسی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی ... دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی

گرد هستی در سفر دارد ترا چون گردباد ... هر کجا این گرد بنشیند ز پا در منزلی

بار برداریست هر کوشش فردای تو ... مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سائلی

بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو ... اینچنین گر مستی غفلت بهر سو مایلی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد ... از مآل خویشتن صائب چه چندین غافلی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی ... این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت ... از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت دلبستگان ... چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود ... آتش شود اگر در زیر پا دارد کسی

چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب ... این بنا را چند بر پا از هوا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان ... این زره را چند در زیر قبا دارد کسی

پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حجاب . بد نه بیند تا نظر بر پشت پای خود کسی

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی . کار هر کس را دهی انجام در کار خودی
هر چه از دلها کنی تعمیر شبستان تو است . سعی در آبادی دل کن تو معمار خودی
پرده‌پوشی پردهٔ بر افعال خود پوشیدنست . عیب هر کس را اگر پوشیده ستار خودی
هر گره از پای در راهی به بخت خود زنی . جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
تخم نار و نور با خود می‌بری زین خاکدان . در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
از لحد خاک شکم پرور دهان وا کرده است . تو ز غفلت همچنان در سعی پروار خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار . اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد . نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
عارفان سر در کنار مطلب افکنده‌اند . تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی
تشنگی با حسن مردم را نگردد مشتری . خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چرا به سلسلهٔ زلف او نظر نکنی . چرا به عالم بیمنتها سفر نکنی
شب دراز کمند غزال مقصود است . چرا به آه شب خود دراز تر نکنی
غبار منت احسان گرانتر از درد است . به صندل دگران رفع درد سر
بهوشیاری من نیست هیچکس در بزم . مرا ز خویش محالست بیخبر

نرفته است سر رشته تا ز دست برون — سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی
ز روشنایی دل راز نه فلک خواندن — اگر تو در دل شبها چراغ بر
حریف اشک ندامت نمیشوی صائب — چو تاک دست به هر شاخ در کمر نکنی

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی — در بهاران همچنین زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف در خزان از زردی آیینه است — منت عیسی در جهان گر پاک بین باشد
زلف جانان از چه نسبت با حیات جاودان — حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد
خنده کردن رخنه در ملک حیات افکندن است — خانه در بسته باشد تا غمین باشد
آب صاف و تیره صائب دشمن آیینه است — به که فارغ از خیال مهر و کین باشد

چرا هرگز سر وقت من بیدل نمی آید — چنان کز دیده غافل میرود غافل نمی آید
صنوبر با تهی دستی بدست آورده صد دل را — تو با پیرایه بیرون از عهدهٔ یکدل نمی
بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افتد — برون از عهدهٔ یکعقده مشکل نمی آید
نگاه با ادب در چشم قربانی نمی باشد — بخاک ما چرا با پرده ای قاتل نمی
چو میگیرد مزاج تو نمک در هر کجا باشی — بیابی خود چرا ای بندهٔ مقبل نمی
ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند زر را — چرا در صحبت دیوانگان عاقل
حریف این جهان با سر و بن صائب — کجا ای دون ازین دریای بی ساحل

دل چه افتاده است در این خاکدان بندد کسی • در شکوه سر دار بهر چه بار نان بندد کسی

پای خواب آلود غفلت را نمی‌بندد بخواب • بار زمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی

با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکلست • در هوا نابه که این زه بر کمان بندد کسی

در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک • به که بر شاخ بلندی آشیان بندد کسی

چون قفس در بحر رنگم جا بکس نامیرود • دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی

راه آخر بیخودی را کاروان در کار نیست • دل چرا صاحب با بین اشترکان بندد کسی

•

جلوهٔ بی تست نور آفتاب زندگی • گردش چشمیست دوران حباب زندگی

تا نفس در سینه‌ها مشق شرر آسا میکنید • کاغذ باد است اوراق کتاب زندگی

منت چندانکه سازد گرم جوش روز تند • جلوهٔ پا در رکاب آفتاب زندگی

تشنه معیار ز منبع آبدار هستی • خاک با منت خشک سراب زندگی

من که قسم بر بیارد موج شمشیر از نیام • از هوای خود خطر دارد حباب زندگی

در درازی عمر ما از خضر کوتاهی آیتست • رشتهٔ ما بی گره از پیچ و تاب زندگی

هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد • گرد راه از خویش میشوید بآب زندگی

خر بیشمانه ندارد حاصل عمر دراز • آه افسوسیست هر سطر کتاب زندگی

هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق حواس • چون نیرزد دو روکار داد آفتاب

هرچه با تن هستی در پیش ندارد بیم مرگ • هر نفس پیوسته لرزد کامیاب

خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار　　در گذر از عالم پر انقلاب زندگی
از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم　　از سر پل میرود پیوسته آب زندگی
من نشدم دلگیر صائب زین حیات تیره روز　　خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

بی تامل زینهار از نقطه دل مگذری　　زین سواد اعظم اسرار غافل مگذری
تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است　　سخت خواب آلوده می تازی ز منزل مگذری
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن　　تا نگردی بی گره زین چهره گل مگذری
راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی　　زینهار ای طالب حق از در دل مگذری
خط آزادی نگیری صائب از بیطاقتی　　تا ز جان خود چو مرغ نیم بسمل مگذری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی　　همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد　　اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را　　چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف　　هزار عقد گهر در کنار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صائب　　بعیب جویی مردم چکار داشتمی

پرده بردار ز رخسار که دیدن دارد　　سر برآور ز گریبان که دمیدن دارد

منت بخشک چرا میکشی از آب حیات ○ تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان نگار اندازت ○ که مرا آهوی حرم حق طپیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد ○ که در آیینه ز خود فکر رمیدن

میکنی چشم لب و حقان ای لب یار ○ گر بداند که چه مقدار مکیدن

میچکد گر چه طراوت ز تو چون سرو بهشت ○ قامتت تشنهٔ آغوش کشیدن

صائب این بیت به آن بود که از گوش گران ○ اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هر دو عالم یک قدم باشد ز صحرای بیخودی ○ ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

دیدهٔ مور اندیشش ملک سلیمان در نظر ○ چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی

با لب پرخنده چون سوفار می‌آید برون ○ غنچهٔ پیکان ز باغ دلگشای بیخودی

بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته ○ چون ترا از خار باید کهربای بیخودی

دانه مار و سفید از گردش این آسیا است ○ آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است ○ ای سری و سروری بها خاک پای

مستی و خمیازه هر چون نزل ما یکشتی ○ صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی

یکجهان غاز را در پشت در جا میدهی ○ از لب منصور در مستی سخن وا

گردن داریم از آن مو میان باریکتر ○ سر نمی پیچیم اگر بر دار مارا میکشی

آفتاب از حسرتش هر روز گردن می‌کشید | این کمند عنبرین را که در پا می‌کشی
آه رعنا می‌شود هر چند رعنا می‌شوی | آرزو قد می‌کشد چندانکه بالا می‌کشی
همزبانی با لب او نیست صائب کار تو | شرم بادت چند نفس پیش مسیحا می‌کشی

چون رشته هموار اگر نام برآری | از گرد گریبان گهر سر بدرآری
زان شهپر همت بتو گردند کرامت | تا بیضه گردون بته بال و پر آری
آزاده کسی آنست که چون سرو درین باغ | غمگین نشوی گر گره دل بثمر آری
گردید چو صیقل قدت از دور فلک خم | آیینه دل را نشد از زنگ برآری
تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم | تا چند ز دریا صدف بی‌گهر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در هر دونان | یکبار اگر در دل شب دست برآری
زین راهبران راه بجایی نتوان برد | در خویش فرو رو که سر از عرش برآری
صائب شود آن روز ترا آینه روشن | کز هستی بیجا چل خود گرد برآری

آنچه من یافتم از چهره زیبای کسی | دو عالم ندهم ذوق تماشای کسی
از خدا میطلبم عمر درازی چون زلف | که کنم موی بموی سیر سراپای کسی
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد | نیست ابروی ترا چشم بجای کسی
رنگ سرسبز ز خدا همچو حنا می‌طلبم | که بعالم رخ تر خون کف پای کسی

آنکه در خلوت آیینه ندارد آرام | چه خیالست شود انجمن آرای کسی
خار در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد | تا شنیدم به سحر از ذوق تماشای کسی
چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند | طاق مردانهٔ ابروی دلارای کسی
سر به فاختگان حلقهٔ بیرون در شد | سرکشی افتاده ز بس سرو دلارای کسی
من که رقم نکنم راز نهان را اظهار | چه کنم آه که غمازی سیمای کسی
جای رحمت بر آن قطرهٔ شبنم که صبا | که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی

کوشش تا دل بتماشای جهان نگذاری | داغ افسوس بر آیینهٔ جهان نگذاری
جادهٔ این بادیه از نقش قدم بیشتر نیست | پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
دشمن خانگی از خصم برون بدتر است | اعتبار سر خود را بزبان
چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است | سعی کن سعی که دل را نگران
نخل امید تو امروز شود صاحب برگ | که سبکباری خود را بگران نگذاری
زاد راه سفر دور توکل است | که در انبان خود اندیشهٔ نان
غزلی گر تو بود نام چو عنقا سهل است | جهد کن جهد که از نام نشان
تا در دوزخ بهشت است دو رخ یار (خانه) | دست رغبت بدر باغ جنان
بزم کن بزم رگ گردن خود را تنها | تا سر خویش به بالین سنان
عمر چون قافلهٔ ریگ روان در گذر است | تا بنا بر سر این ریگ روان

حسن کردار ز هر عضو زبانه دارد ‌ ‌ ‌ تا توان کرد نصیحت بزبان نگذاری

ما بامید عطای تو چنین بیکاریم ‌ ‌ ‌ کار ما را بامید دگران نگذاری

نیستی مرد گرانباری غفلت صائب ‌ ‌ ‌ سر خود در سر این خواب گران نگذاری

پا بادب نه که زخم خار نیاید ‌ ‌ ‌ بار بدلها منه که بار نیاید

تا جگر از نشکنی هزار نمکدان ‌ ‌ ‌ سینه ریش و دل فگار نیاید

تا نفس خویش را شمرده نسازی ‌ ‌ ‌ در دل خود عیش بیشمار نیاید

تا بسر سنگ پا چو شمع نسوزی ‌ ‌ ‌ شمع پس از مرگ بر مزار نیاید

تا نرسانی بآب خانه تن را ‌ ‌ ‌ راه برون رفتن ازین حصار نیاید

روی چو زر کار را چو زر کند اینجا ‌ ‌ ‌ برگ نگردیده زرد بار نیاید

پرتو نور حقیقت طاعت بیذوق ‌ ‌ ‌ کار مکن تا نشاط کار نیاید

منت غبار است جسم روح سوارش ‌ ‌ ‌ آه که گرد دریغ اگر سوار نیاید

سایه بال هماست دولت دنیا ‌ ‌ ‌ سایه سبکپای پایدار نیاید

خیز و شکاری بکن که در دو جهان جولان ‌ ‌ ‌ گرد ای ازین دشت بی شکار نیاید

تا نکنی ترک اعتبار چو صائب ‌ ‌ ‌ در نظر عشق اعتبار نیاید

مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری ‌ ‌ ‌ نگردی آشنای خویش تا آیینه آشنا داری

ازان چنین طایر یک بال کوته پروازی | که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا داری
در اول گام خواهی گشت پا از دست‌ها خود را | اگر دانی که چندین راه درازی پیش پا داری
تامل راه ناهموار را هموار میسازد | خطر داری نه از راه راست تا سر در هوا داری
گهی از بحر گوهر گاه از کان لعل میجویی | نمیدانی درین گم گشته گل پنهان چها داری
عبث خون میخورم بیهوده بر خاک میریزم | تو با آن حسن بی پروا کجا پروای ما داری
نه بینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب | اگر گم کرده را از چراغی پیش پا داری

ز حسن شوخ تو لطف نگه تماشایی | سفینه ایست که گر دیده هاست دریایی
مرا چو سایه نهال که میکشد بر جان | خبر ز سایهٔ خود نیستش ز رعنایی
ز اشتیاق تو دست نگار رفته بهم | فلاخنیست که سنگش بود شکیبایی
برغم من لب خود میگزی نمیدانی | که باده نشئهٔ زخمی میدهد به تنهایی
زبان چو موی خوشش پسندیده است در پیری | ز شمع خویش بود صبح مجلس آرایی
بعیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد | کلاه خنده زند بر چراغ بینایی

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری | دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه میبری
دلهای بیغمان چمن میشود کباب | این سینه داغ را بگلستان چه میبری
این دزدها تمام شریکند با عسس | پیش فلک شکایت دونان چه میبری

از عشق بدعت است تمنای خونبها | ای خودفروش عرض شهیدان چه میبری
صائب وداع صحبت سیه کاسگان بکن | این سرمه را بخاک صفاهان چه میبری

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی | چه خون که در دل پرچشم روزگار کنی
نگاه بعشوه گر من بدشراب افتی | تو گر بکینه ز لب چاره خمار کنی
زغطه خون غزالان بخاک میریزد | اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
چو لاله زار اگر افتد زدست زیرکاری | بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد | مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی
چه حاجت است بجام جهان نما صائب | اگر تو آینه سینه بی‌غبار کنی

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی | چه لازم با دروغ آستین آلوده‌ها کردن
منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا | که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
ترا گر وقت خوش پروانه گرد سر بگرداند | اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی
نه امروز است از اشک یتیمی دامنم دریا | ز طفلی گشتی گهواره من بود طوفانی
من حیران چه پا سازم که تماشای خرام او | ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی
ازین آشفته‌تر کن ای صبا آن زلف مشکین را | که فیض بوی خوش بسیار گردد در پریشانی
نیست قطع زنار علائق میکند صائب | مسلمانی است تیغ تیز را بهتر ز عریانی

خون می‌چکد از تیغ نگاهی که تو داری / فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

برقیست که آتش زن سیه‌خانهٔ لیلیست / وز زلف سیه روی چو ماهی که تو داری

گر در دهن شمع در آید طلب از مستی / از دست دعا پشت و پناهی که تو داری

با جود سبکی داعیهٔ سرکشی و ناز / می‌بارد از آن طرف کلاهی که تو داری

در حملهٔ اول ز جهان گرد بر آرد / از خال و خط و زلف سپاهی که تو داری

صائب کمی از گلشن فردوس ندارد / در عالم معنی سر راهی که تو داری

دل مبند به عزیزان جهان در وطنی / که به یوسف ندهد وقت سفر پیرهنی

می‌شود سنگ نشان کعبهٔ مقصود شما / گر با اخلاص کند خدمت بت برهمنی

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار / بر تو زن جامهٔ احرام ز غفلت کفنی

در شبستان غم سوداز ده آتش مزنید / که پریشان شود از نالهٔ من انجمنی

راز عشق از لب خاموش بزبانها افتاد / گرچه از خانهٔ بی‌نشتی تیر او دهنی

گر دو یک نیشکر روی زمین زد صائب / که شنیده است چنین طوطی شکرشکنی

زیر پای سبزهٔ خط کج رفتار چون خواب کسی / در ره این سیل بی‌زنهار چون خواب کسی

در سرا گر در و دیوار اسیل آید به سر / بی‌خبر چون صورت دیوار چون خوابم

تشنهٔ خون است شمع آمد از کهکشان / زیر این شمشیر زنهار چه خوابم

آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است | در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی
چشم بیدار است هر کوکب درین وحشت سرا | در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی
سکنای چرخ جای نیست مأوای حضور | در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

اگر دل از علایق کنده باشی | بمنزل بار خود افکنده باشی
فلکها را توانی زیر پی دید | بنور عشق اگر دل زنده باشی
اگر دل برکنی زین چار دیوار | در خیبر ز جا برکنده باشی
گریبان تو طوق لعنت است | اگر از کبر و عجب آکنده باشی
ثناگوی تو باشد هر گیاهی | اگر سر چشمهٔ زاینده باشی
بکن چون صبحدم در فیض تقصیر | که دایم با لب پرخنده باشی
کم از کوس سعادت نیست فردا | سری کز شرم پیش افکنده باشی
زلیخای جهان کوتاه دست است | اگر پیراهن تن کنده باشی
چنان گرم از بساط خاک بگذر | که شمع مردم آینده باشی
توانی گوی سبقت برد از آفاق | اگر صائب خدا را بنده باشی

هوا را گر بفرمان کرده باشی | دو صد بتخانه ویران کرده باشی
سخاوت با سخاوت پیشگان کن | که با یک شهر احسان کرده باشی

توزت کرم باشد همچو خورشید | قناعت گر به یک نان کرده باشی
ترا از حرف لب بستن حیاتست | که یوسف را ز زندان کرده باشی
نخواهی گرد عالم گشت صائب | اگر در خویش جولان کرده باشی

مبادا از تغافل شرمنده باشی | تو می‌باید که دایم زنده باشی
ترا داده است زیبایی قماشی | که در هر جا به بر زیبنده
مبر ز بهار از خوشید روان | که دایم چون مسیحا زنده
چه خوش باشد که آن دست نگارین | به دوشم همچو زلف افکنده
دل از آن زمان سیراب گردد | که در چاه ذقن افکنده
هم اینجا صلح کن با ما چه لازم | که در محشر ز ما شرمنده
بجو اکنون دلم را در گنار | مرا از دیگران جوینده
بنقد امروز را خوش دار صائب | مبادا در غم آینده

اگر به پرده خود را ندیده باشی | گل از فردوس اینجا چیده باشی
لباس شرم صد جا گست برتم | که در خلوت بخود پیچیده
ترا ملک سلیمان چشم مورست | اگر ملک قناعت دیده
مرا با خاک ره در بیر دیاری | نمی‌سنجی اگر سنجیده باشی

روی دامن کشان نبردی از محشر | اگر دامن ز دنیا چیده باشی
عبیر خلد گردد دامن گشت | غباری گر ز دلها چیده باشی
مباش ایمن ز زخم خار صائب | اگر در پای گل خوابیده باشی

عیب صاحب‌هنران چند به بازار آری | چند از آن گلبن بی‌گل کف پر خار آری
ضامنم من که غباری به دلت ننشیند | اگر از خلق جهان روی به دیوار آری
به از آنست که صد نخل برومند کنی | سر منصور مرا گر به سر دار آری
رحم کن بر دل بی‌طاقت ما ای قاصد | نا امیدی خبری نیست که یکبار آری
روشنست از دهن زخم چو گل خواهد کرد | چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری
اگر از پاس نفس رشته سرانجام دهی | صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

گر در طلب رهبر این قافله بودی | که پای ترا برده چو خواب آبله بودی
دل چاک نمی‌گشت ز فریاد جرس را | بیدار اگر در پی این قافله بودی
دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر | رزق تو اگر از کف پر آبله بودی
چون آب روان میکند عمر تو غافل | ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

تا چند مرا از خود وای دوست جدا داری ... من هیچ نمی‌گویم آخر تو روا داری

صحرا همه دریا شد از آب عشق تو ... این سوختن را آخر لب تشنه چرا

سامان جمال تو در چشم نمی‌گنجد ... خود نیز نمی‌بینند اندر پرده چها

من مرگ عاشقانم در مهر و وفا طاقتم ... از لطف همه دلها چند انکه مرا

آورد بجان ما را هجران ستمکارش ... ای مرگ چه کردستی آخر چه بلا

روشنگر آیینه است فیض نظر پاکان ... رخسار خود از صایب پوشیده چرا

مرا افکنده رخسار عرقناکش به دریایی ... که دارد هر حبابش در گره طوفان خود را

ز فکر سنگ میکردم به سنگ دامان طفلان را ... اگر می‌بود چون مجنون مرا دامان صحرا

تر دستی رخسار النقش بترین محو میکردم ... اگر در رحایی هم داشت کارم کار فرمایی

نخوردم بر دل خاری نگشتم بار بر سنگی ... ندارد پای در صحرای جنون چون من سبکپایی

باین آزادگی چون سرو بارم گردنی بودی ... چه میکردم اگر میداشتم در دل تمنایی

ترا اگر است در دل آرزوی خون خود خوردن ... که جوهر کم تمنا نیست صایب با تمنایی

مکن با بلخصامان رو بهر کشتن با شکر داری ... که همچون مور خط در رخ بی غارتگری داری

چرا از بیم خزان ای سنگدل برخویشتن می‌پیچی ... غمی بر باد ده چون غنچه تا مشت زری

سوادید ده نیلوفر زخورشید و تو هاو دوکر ... زرخ خیز آفتاب و چشم عین نیلوفری

زنگ آیینه تاریک خود امروز روشن کن
که پیش دست خجل گردد ز تیغ جانستان داری

کباب تر زبان شعله را گویا نمی‌باشد
چه می‌اندیشی از آتش اگر چشم تری داری

نگردد شربت لطف تو چیزی بهر غصه من
که با غم حرف میگوید و دل با دیگری داری

نباشد بر ته پیکان یکی جز بال و پر صیاد
کمن در سوختن تقصیر اگر بال و پری داری

اگرچه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی
بمعنی همچنان گنگست با چندین زبان معنی

ز معنی لفظ میگردد زمین گیر و جهان پیما
برین کشتی تو هم لنگر و هم بادبان معنی

اگر با رنگ گردی تو ازین معنی شود روشن
که در هر خار پوشیده است چندین گلستان معنی

که صد گشت ثقل را هر از عمامه آرایی
که برد دلها ز لفظ پوچ میگردد گران معنی

ز بیم چشم بد یوسف لباس بندگان پوشد
از آن در پرده الفاظ میگردد نهان معنی

چنان گرم کر با ثبت قدم بر کار میگردد
بقدر پا فشردن میدود گرد جهان معنی

ز پشت تیره گردد روی آیینه روشن
بقید لفظ تن در میدهد صائب ازان معنی

سینه با عیبت که گلشن شود از خاموشی
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنه عالم ز سخن میزاید
مادر فتنه سترون شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد حوادث شمعی است
چون چراغ ته دامن شود از خاموشی

هیچ طفلی نشنیدم در این عمر که گاه
که لبش زخم سوزن شود از خاموشی

خاک اگر در دهن رخنهٔ گفتار زند — آدمی قلعهٔ آهن شود از خاموشی

هست بر مهر خموشی نگهبان جام جمی — راز عالم همه روشن شود از خاموشی

گر زبان را ز سخن پاک تواند کردن — خوشه‌ات صاحب خرمن شود از خاموشی

کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود — که جهانی همه یک تن شود از خاموشی

از زه حرف بود بخیهٔ هر دم صائب — کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

زمین از داغ تر عالم آب است بیداری — ز غفلت آسمانها پردهٔ خواب است بیداری

ز شوخی گرچه آسایش نفهمیده است مژگانش — نظرها شوخ چشمش در رگ خواب است

بجوش تشنگی است چندانکه از خط خاک میلیسید — بظاهر گرچه لعل یار سیراب است بیداری

مرا گردد سر او با در و دیوار در حکم — قدح زخم نمایان باده خوناب است

چنان شد زندگانی تلخ بر مزاج این ترش رویان — که مرگ تلخ در چشم شکر خواب است

ز سوز سینه گر افتد بدریا راه صائب را — بچشم تشنه‌ام صحرای بی‌آب است

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی — آه افسوس است سرو جویبار زندگی

یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست — خرج پیش از دخل باشد در دیار زندگی

چون حباب پوچ از یک نفس غافل مشو — کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

باده یک ساغرند و پشت و روی یک ورق — چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

چون نکردی سر در میدان جانبازان عشق
زینت خضر سبک پی کهسار زندگی

کوهکن تلخی بیستون کرد دیده خود جوی شیر
نرم سازد استخوان را فشار زندگی

سبزه زیر سنگ شد از قامت آزاده گرد
چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی

خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد
آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی

دارد از هر موجه صائب در زمین خویش را
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی
ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با آهم
سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

مرا چون اشک هر سو میدواند چشم پرکاری
که هر مژگان او در عالم دیگر کند

به بازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی
که گر افتد به دستش در دامن محشر کند

تمام روز دارد داغ از شوخی تبسم را
تمام شب نشنید گوشه از بر کند

چنان آیینه دل را زنم بر سنگ بیرحمی
که دل در سینه گردون به گوهر کند

چه حال پیش دیده دل بر پیر آسمان صائب
حباب در خانه سنگ صدف گوهر کند

بر سپهر از داغ تا در حلقه مردان شوی
در سیاهی غوطه زن تا چشمه حیوان شوی

با دل آزاده چون سرو از بهار ایمن صلح کن
تا در ایام خزان پیرایه بستان شوی

چو زلیخا دست از دامان یوسف بر مدار / تا مگر چون بوی پیراهن سبک جولان شوی

تا بچند این سبزه خوابیده زنجیرت شود / پشت پا زن بر فلک تا سرو این بستان شوی

خضر آب زندگی دست از علایق شسته است / چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی

چند روزی مهر خاموشی بلب زن غنچه وار / چون زر گل چند خرج خنده خندان شوی

نیست جز افسوس حاصل سیر بر پرگار را / ره بمرکز میبری روزی که سرگردان شوی

سکه پشت خویش بر زر داد در زر خوط رود / در تو روح آورد از هر چه رو گردان شوی

آب کن صائب دل خود را باه آتشین / تا چو شبنم محرم گلهای این بستان شوی

بیخبر شو زجهان گر خبری میگیری / چون گل از پوست برآ گر ثمری میگیری

میشود خواب گران شهپر پرواز ترا / اگر از صدق طلب راهبری میگیری

چون نفس منزل مقصود رسی گر غفلت / خبر خانه خود از دگری میگیری

از حیاتم نفس باز پسی ماندست / میرود وقت گر از من خبری میگیری

در دل خویش گره ساز نفس را صائب / اگر از سینه دریا گهری میگیری

نماند دشت جنون را رمیده آهوئی / که پیش وحشت مژه نگرد زانوئی

بمحفلی که در و نیست طاق ابروئی

چو قبله گم شده کاست دیده سرگردان / که بهر تحقیق دلی نبود ابروئی

چو داغ لاله بهر جانبی که میگذرم / مرا احاطه نموده است آتشین روئی

تو کج

چو شمع گریه مستانه غنیمت دان — که هر نفس بود این آب تلخ در جوئی

شود ز تنگدلی ... عالمی پیدا — هزار خفته برآید ز خواب از هوئی

از آن سپند درین بزم شد بلند آواز — که کرد خرده جان خرج آتشین روئی

مراد مردم آزاده گشتن دستی است — مرا بس است چو سرو از جهان لب جوئی

ازین چه سود که موی سفید کرد دیده است — ترا چو نیست غم عاقبت سر موئی

مرا که ملک جهان در نظر نمی‌آمد — خراب ساخت تماشای طاق ابروئی

نه خبر ز دل نه دل از حال من خبر دارد — چو نافه که فتد از رمیده آهوئی

شود چو خسته ... پس دل آزرده — کسی که داد دل خود به دلجوئی

خرد در سر مرا در خم فلاطونست پنداری — هوس در دل مرا در خاک قارونست پنداری

غزال شوخ چشم من ز مردم وحشتی دارد — که در آغوش چشم از آغوش بیرونست

نمی‌بینم ز خون غلطیدگان یکسر زمین خالی — بساط خاک میدان بس که گلگونست

دلیل از مردم صحرا عالم لیلی دیدم — بچشمم بید مجنون سرو موزونست

پریشان میترا و دلکشی عشق از کلکم — نهال خامه من بید مجنونست

خط آسا غرق گوهر باده یاقوت ... — مگر در لعل جانان خط شبگونست

آب کند برق جلالی که تو داری — آهن گدازنست حمایل که تو داری

در آینه و آب نگشته است مصور — از بسکه بود شوخ مثالی که تو داری

با ناخن مشکین چه جگرها که کند ریش — از خط بناگوش بلالی که تو داری

بس حلقه که در گوش کشد سبزه دلارا — از چشم سیه مست غزالی که تو داری

بسیار گزیند در دل نظارگیان خون — این لعل لب و چهره آلی که تو داری

بر کبک کند چنگل شهباز هوا را — از شوخی مژگان پر و بالی که تو داری

برهم زن جمعیت مرغان بهشت است — در کنج لب آن دانه خالی که تو داری

سرمشق جنون مرکز پرکار نظرهاست — بر صفحه عارض خط و خالی که تو داری

نه خواب گذارد به نظرها نه خیالی — از چشم و دهن خواب و خیالی که تو داری

در پنجه مژگان تو فولاد شود موم — در سنگ کند ریشه نهالی که تو داری

هر شب تماشای رخسار تو عید است — از دیدن ابروی هلالی که تو داری

در معنی و لفظ تو تفاوت نتوان یافت — خوشتر بود از روی خصالی که تو داری

ظلمت که بهر گوشه جهانان نگنجی — در لعل لب این آب زلالی که تو داری

صائب نشود فکر تو چون نازک و باریک — زان موی میان راه خیالی که تو داری

مرا از عشق داغی بر دل افگار بایستی — چراغی بر سر بالین این بیمار بایستی

نمیشد فرصت خاره بدن [illegible] — بمقدار فراغ گر مرا معمار بایستی

غلط کردم نصیحت دادم تکفیر ظاهر آرا — بجای عقل در سر طره دستار

نیاز هر که کاهی سینه را بهتر ز شاخ گل
سر منصور را بالین ز چوب دار بایستی

یکی صد شد ز رشتهٔ تسبیح زیاد عقدهٔ کارم
مرا از خط ساغر بر کمر زنار بایستی

نشد از چشم شوخ او نگاهی قسمتم هرگز
مرا اسم بهره زین دولت بیدار بایستی

بتار اشک صائب میکشیدم ریگ صحرا را
تقدر جرم اگر تسبیح استغفار

مرا باغ و بهاری از می گلفام بایستی
بدستی گردن مینا بدستی جام بایستی

دماغ سیر دور نیست چنین پیمانه و مینا
مرا در پای چشم چنین خشت خم آرام

پریشان میکند آزادی اوراق حواسم را
پر و بال مرا شیرازه از دام

ز کوه صبر و طاقت ساده میشد وادی امکان
عنان سیلاب را اگر لنگر آرام

چه با خوش میگذشت اوقات عمر با جو سد روان
اگر وقت خوشی ما را اسم از ایام

ندیدم از زبان چرب خود کامی بتلخی
مرا اسم طالعی از قند چون بادام بایستی

ز کم بختی نیم چون لایق بوس و کنار او
مرا دلخوشی کی از نامه و پیغام

به تنهائی کشم تا چند صائب جام خون دل
در این وحشت سرا یک رند خون آشام

نگهها در چشم بر دارم تماشا کردند
در صدف چندین گهر دارم تماشا کردند

باغ اگر بر خشت از خویش تماشایی بحقش
بالجهها در زیر بر دارم تماشا

نیست جوهر خامش از زبان در قلم
تیغها زیر سپر دارم تماشا

گرچه سودایی دو چشم توام ولی با کودکان | صحبتی در رهگذر دارم تماشا کردنی

بسته ام از گریه چشم خویش یعقوب غمم رو بگشت | ماه مصری در سفر دارم تماشا

چون ز زلفش چشم بر دارم که از هر حلقه | هر نفس دامی دگر دارم تماشا

کو شکستی که عرض پیش مینه تمنای حی | فتنه‌ها در زیر سر دارم تماشا

سر دوران بحر دست و دل انگشت [illegible] | ورنه دستی در هنر دارم تماشا

چرخ اگر کم فرصتی و عمر کوتاهی نکرد | سرو نازی در نظر دارم تماشا

همچو شبنم صاحب از فیض سحر خیزی مدام | گلعذاری در نظر دارم تماشا

ز عشق تو همه غمهای بیشمار یکی | یکی هزار شود چون شود هزار یکی

ز آشکار و نهان ذکر میری نظر نشر | نهان یکیست درین بزم و آشکار یکی

بهر چه چشم گشاید چو آب در گذرست | درین ریاض بود سرو پایدار یکی

سرور کار چو اند شکسته دل بودم | خزان و گلشن من بود با بهار یکی

زمانها که نوشتم بخون دل صاحب | مرا نبست اگر میری بیار یکی

دایم به تیغ غمزه با دل او گرفتار مسکنی | با آن شکسته چه بیکار میکنی

ای وای اگر نگاه به خوبان بر زمین | خونی که در دلم نوشته بکار میکنی

با این حلاوتی که دل عالم از تو گشت تلخ | استادکی شربت بیمار میکنی

ز غمزه

سود مند است کسی که با این دستگاه حسن | دل میبری ز مردم و انکار میکنی
این جلوه که من ز تو بیباک دیده ام | بر سرو طوق فاخته زنار میکنی
یوسف بخانه روی زبازار میکند | هر گه ز خانه روی ببازار میکنی
گردی گرو بلند شود آه حسرت است | بر هر گلی زمین که تو رفتار میکنی
چشم بدت مباد که با چشم نیم خواب | بر خلق ناز دولت بیدار
پروانه اگر کند ز تو آیینه رو نهان | رحمی بحال تشنهٔ دیدار میکنی
گل برد در قفس زن و در چشم دام خار | رحمی اگر بمرغ گرفتار
رنگ شکسته را بزبان احتیاج نیست | صائب عبث چه درد خود اظهار

[illegible]

اگر از چشم موج خط لب ساحل داری | در دل بحر همان آینه در گل داری
از دل سنگ کنی شکوه بمیدان جنون | که گشاد دو جهان در گره دل
گر شوی آه نفس است نخواهی گردن | گر به اندیشه رفتید ره منزل
یاد پروانه گر گرد دلت میگردد | تو که چون شمع دو صد کشته بمحفل
میتوان یافتن از تلخی گفت ترا | که ز خط زیر نگین زهر هلاهل
آب از دیدهٔ آیینه روان میگردد | گر بر جانب خود آینه مقابل
پرده شرم تو غماز تر از فانوس است | میتوان یافت ز سیما که چه در دل
از نظر باز ز این لاله عذاران صائب | چه نفر از جگر سوخته حاصل

حیفست حرف عشق ز ما نشنود کسی — بوی گل از نسیم صبا نشنود کسی
از بس پرست وقت تماشای حسن تو — حرفی بغیر نام خدا نشنود کسی
در خلوت تو کیست که سازد صدا بلند — جایی که از سپند صدا نشنود کسی
خط جای بوسه بر لب لعل تو تنگ کرد — این شکوه تازه اگر حرف بجا نشنود
مستغنی از دلیل بود هر که واصلست — در کعبه حرف قبله نما نشنود
آمیخت چون دعا بغرض بی اثر شود — گر ز سایلان دعا و ثنا نشنود
صائب چنین که ما بزبان نقش بسته ایم — بهر چه عذر لنگ ز ما نشنود

تا کی ز جهل چاره حرص از طلب کنی — از خار خار چند علاج جرب کنی
هرگز نمیرسد بطباشیر استخوان — پیش خسان مباد حدیث نسب کنی
شب را از آه زنده دلان روز می‌کنند — داری تو چند و چند که روزی بشب کنی
اندرخت پیش ابر سیه تیغ آفتاب — آن به که خصم را بمدارا ادب کنی
مارست سایه بر دل آزادگان و تو — بهر سفر رفیق موافق طلب کنی
صائب بملک رزق غم میتوان رسید — حیفست عمر صرف نشاط و طرب کنی

شهره مساز سخن را در جهان آستادگی — میکند این آب روشن را روان استادگی
از تامل شمع سازد سخن را خوش عنان — تیر را بخشد پر و بال از کشاکش کمان

از ادب همت سبز شد در جوی خضر آب حیات | میوه از نکهت آب روان استاده گی
تا هدف را استخوان در زیر و بال و پر شکسته | تیر را خوش منتی در زه بچه کمان
از ثبات پا توان بر دوستان فیروز شد | سرو را خط امان شد از خزان
کعبه را چون محمل لیلی براه انداختم | شوق عشق نگذاشت در سنگ نشان
لازم پیریست صائب برگ ریزان حواس | در فتادن چون کند برگ خزان

بتوحید خدا همچون الف گویاست شهادت | دویی در پلهٔ شرکت و با همتاست شهادت
تجرد میتوان از زینت کثرت مانع از وحدت | که در دریای لشکر چون علم تنهاست
ما بدنک نسخی رو از تو گرداند همراهان | روی کر در دهان اژدها همپایست
حدیث قاف و عنقا را مدان افسانه چون طفلان | که کوه قاف کنج عزلت و عنقاست
دل رم کرده هر کس را بود در سینه میداند | که صحبت دامگاه و دامن صحراست
چو مرغ خانگی هر کس بگرد آب و گل میگردد | همای خوش نشین اوج استغناست
چو بوی گل که در آغوش گل با گل نمیگنجد | اگر چه هست در دنیا نه در دنیاست
زخود دور افکند چون نافه صائب سایهٔ خود را | غزال وحشی دامان این صحراست

قدم برون نگذار از سرای درویشی | که مار گنج بود بوریای درویشی
زخود جدا شدم و بیگانه رست میکند تمام | از آن زمان که شدم آشنای درویشی

زبان درازی تیغ و سنان بود چندان — که از نیام برآید عصای درویشی
کف سوال خود از نعل وارونست — وگرنه بر سر گنج است پای درویشی
بآب دیدهٔ خود آفتاب در ماند — اگر ز پرده برآید صفای درویشی
نقاب چهره بود اعتبار محضر را — ز پینه عار ندارد قبای درویشی
دل شکسته بدرمانی نمیشود پیدا — اگر ز گرد نیفتد آسیای درویشی
بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد — نمیرسد بمقام رضای درویشی
همای فقر بهر کس نمیکند اقبال — وگرنه نیست سری بی هوای درویشی
دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتند — بدیده هر که کشد توتیای درویشی
منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب — که دل بوجد درآرد نوای درویشی

حضور رفتنش بود در جهان درویشی — سر نیاز زمین و آسمان درویشی
خط مسلمی از انقلاب دوران یافت — رسید هر که بدار الامان درویشی
کف براتی که پیش نیست ابر بهار — نظر بهمت دامن فشان درویشی
چه حاجت است نگهبان که بیدرانجمی — بست بدرقهٔ کاروان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت — که بیزوال بود قرص نان درویشی
ترا ز سلطنت فقر نیست آگاهی — وگرنه چرخ بود گرد خوان درویشی
نمو مومیائی تسلیم میکند پیوند — اگر شکسته شود استخوان

چو دانه در دهان آسیا اگر افتند — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی

نشان و نام رها کن که بی‌نشان گشتند — میان اهل بصیرت نشان ن

خدنگ کش از جگر سنگ خاره میگذرد — اگر چه سست نماید کمان درویشی

گذشته است مگر ز رناوه گردون پیر — براق همت چابک عنان درویشی

جهان تو در گه بی‌نشان اگر نبود — نگاهبان جهان پاسبان در

سپهر سبزه خوابیده بود صبا بی — نظر بهمت عالمیان درویشی

دل را اگر چه نیست ز دلدار آگهی — دلدار را بود ز دل زار آگهی

بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب — دارد ولی طبیب ز بیمار آگهی

از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر — عاشق ندارد از دل افگار آگهی

مهر خموشیم بدهان چون صدف زنند — تا یافتم ز گوهر اسرار آگهی

در شهر زنگ آینه در زنگ خوش سرشت — پیش سیه دلان مکن اظهار آگهی

بگشا نظر چو سوزن و باریک شو چو تار — داری اگر ز نازکی کار آگهی

انگشت اعتراض بگفتار ما منه — ما را چو خامه نیست ز گفتار آگهی

پوشیده که حجاب بصیرت نمیشود — دارد ز خفتگان دل بیدار آگهی

مهرش بلب زنند چو خال دهان یار — آنرا که میدهند ز اسرار آگهی

خون مشک میشوند بسر بهر خار — یابند اگر ز لذت آزار آگهی

از پیچ و تاب گشت نشود خرد های راز
دارد ز کنج زنجیر زبان ما را آگهی

صاحب مراز چیزی نیست شکوه
بر خاطر لطیف بود بار آگهی

ز زهر چشم او رگ در تنم مار رفت پیدا
سر هر موی بر تن نیش خونخوار است پنداری

هزار دشت بیابان در گریستن چشم تر خونم
مدبت عرشه داران جام سرشار است

گر از سنگین دلان گردد زبان دامان سرگشته
بکیک مست من دامان کهسار است

زحیرانی یکی گردید هجران و وصال من
گریبان در کف غم دامن یار است

ز دردش لذتی دارم که از درمان بود خوشتر
ز عشق او غمی دارم که غمخوار است

ز شوخی در میان حلقه خط نقطه خالش
بود مرکز گرچه پا بر جا است سیار است

شهادتگاه ما در چشم آن سرو سبک جولان
بیاد سجده ام دامان گلزار است

چنین از بند دل کافر نهادم سر بر حیات خود
که قطع رشته جان قطع زنار است

بزیر تیغ او مردان سر آشفته خود را
چنان در می‌کشند از سر که دستار است

در و دیوار در وجد آید و از جا نمی‌جنبند
ز زهد خشک زاهد زیر دیوار است

ز نشیادان عالم بسکه دیدم زهد صایب
بچشم رشته تسبیح زنار است

چه تدارک چشم مست یار دارم دیده
خوابها در دیده بیدار دارم دیده

گر چه بخوبی مرکز زمین گیرم بچشم غافلان
سیرها در خویشتن چون مرکز پرگار دارم

کوه غم بر خاطر آزاده من بار نیست — مستیی چون کبک در کهسار دارم دیده

گرچه چون خار خشکی دارم لطافت هر بلبلم — در گره چون غنچه صد گلزار دارم

در خراس سنگها سیدست و پا افتاده‌ام — ورنه دستی در گشاد کار دارم

نیست در روی زمین جوهرشناسی ورنه — تیغها پوشیده در زنگار دارم

نیل چشم زخم من دارد جمال یوسفی — در سیاهی یک جهان انوار دارم

گرچه از بس هیچ چون ذره نمی‌آیم به چشم — گوشه‌ها همچون دهان یار دارم دیده

ملک و مال نیست صائب گرچه از عالم مرا — باغها از رنگینی گفتار دارم

تا که از خواب گران پرده دولت سازی — چشمه خضر نهان در دل ظلمت سازی

خلوت گور ترا جنت دربسته شود — گر درین نشئه به تنهایی عزلت سازی

صد در فیض به روی تو گشاید از غیب — سینه را گر سپر سنگ ملامت سازی

میوه خاک شکر از تو به دیده مستور — گر تو چون مور با سیر قناعت سازی

منت خوان که بود چون سر سنگ سحری — غنچه گلگونه رخسار خجالت سازی

رشته را که توان ساخت کمند وحدت — حیف باشد که تو شیرازه صحبت سازی

تو که از دیدن گل میروی از خود صائب — به از آن نیست که از دور به نکهت سازی

چاره از من مکنید پرهیز از بیمار کی — غم مگر د من نمی‌گردد ز بد غمخوار کی

چارهٔ این چاره جو بازی اگر کرده‌ایم — امتحان از دردمندیها همان بیچارگی

نیستم بر خاطر صحرا گران چون گردباد — کرده‌ام تا راست قامت میبرم آوارگی

گرمی آری چراغی آه سردی بسته‌ام — پاکشش ای سنگدل از خاک یکبارگی

ما عبث در زلف او دل بر آفت بسته‌ایم — حاصل سنگ از فلاخن نیست جز آوارگی

عیبها را کیمیای فقر میسازد هنر — بر لباس تنگدستان پینه میبود پارگی

داشت صایب چاره جویی در بدر دایم مرا — پشت بر دیوار راحت دادم از بیچارگی

آسوده که مجوز گرفتار زندگی — سرگشتگیست گردش پرگار زندگی

تا در تو هست از آتش شهوت شراره — چون موی پیچ و تاب بود کار زندگی

معراج آفتاب بود پایهٔ زوال — برق فناست گرمی بازار زندگی

پیچیده میشود بنظر باز کردنش — چون گرد باد حلقهٔ طومار زندگی

در وادیی که کوه چو ابرست بیقرار — ما پشت داده‌ایم بدیوار زندگی

از تنگنای جسم برون آی تا چند — باشی چو جغد خانه نگهدار زندگی

باشی برنگ شعله چو آلوده بقا — در سیر و دور گردش پرکار

در زند که پیچ گرت مغز عمل نیست — کاشفتگی بود گل دستار زندگی

از داغ دوستان و عزیزان فلک — هر روز جهر تازه لطوعا

گردید در شکار کسی صرف هر نفس — چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

سخت دست خلق تکمر سیل هستی‌ها ، دستی نهد مرا بست بار زند که

از دست رعشه دار نفس نکهت عافیت ، صایب بخاک کشت غرور شار

گریه تلخست صهبای ایاغ زندگی ، آه مانند سرو پا برجای باغ زندگی

میکند زافتادگی نشو و نما نخل حیات ، خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

آشنایی با سبکروحان سبکروحانه کن ، از گرانجانی مشو موی دماغ زندگی

میشود خاموش از تردامنی شمع حیات ، پاکدامانیست فانوس چراغ زندگی

سایه بید است خورشید قیامت بر سرش ، سوخت هر کس را که اینجا درد و داغ زندگی

در جوانی داد مستی ده که در انجام عمر ، تکیه بر خمیازه میگردد ایاغ زندگی

مهلت ده روزه با تن بر سبکروحان گرانست ، تا قیامت خضر اگر دارد دماغ زندگی

همچو شمع صبح میلرزد بجان خویشتن ، از سفیدیهای موی من چراغ زندگی

بر سکندر کرد عالم را سیاه این جستجو ، تا چه پیش آمد قسمت ما از سراغ زندگی

دست هر کس را که میگیری در آتش بگاه ، میشود دست حمایت بر چراغ زندگی

گر باین دستور گردد ریشه هر ذی زیاد ، کم نخواهد ماند صایب در ایاغ زندگی

بظاهر نیست عاشق را اگر بر دست و پا بندی ، بهر مو دارد از پاس وفا در جدا بندی

چنان دلبستگی دارم بسیاه گره رشته زلفی ، که از هر طوق قمری سرو را باشد جدا بندی

درجنت برویش تکلف وا کند صد روزن / گشت پیدا هر که آن گل پیرهن را از قبا بندی

مدان آزاد کاین زاغان از خال گرفتار / که از هر طوق قمری سرو را بندی جدا

مرو را اندار از رطل گران سنگ مرا تیغ / که باب آب بود بر دست و پای آسیا

منه از کف عنان چون بر میان کاله ای ظالم / که مظلومان نمی‌بندند از تیر دعا جدا

همان از ناله صائب میکنم آزاد دلها / نه هر بندم گذارد عشق آگر خیلی جدا

تا بنی برق حیات مختصر باشد یکی / جلوه آغاز و انجام شرر باشد یکی

دولت بیدار کوته دیدگان روزگار / با گرانخوابی بمیزان نظر باشد یکی

تلخی و شیرینی عالم بهم آمیخته است / نوش و نیش این جهان مختصر باشد یکی

از گرانباریست کشتی را ز هر موجی خطر / ورنه بر کف ساحل و موج خطر باشد یکی

با توکل فکر زاد راه کافر نعمتیست / توشه و زنار کار ابر کمر باشد یکی

هرچه از اندازه بیرون رفت دل را میگزد / خون فاسد در بدن با نیشتر باشد یکی

نیست از نازک خیالی قسمتم جز پیچ و تاب / رشته جان غم و موی کمر باشد یکی

آخرت را جمع میتوان کرد با دنیای دون / خوشه را نشنیده صائب که سر باشد یکی

از بسکه خوش عبارت سیلاب زندگانند / عار و حنا بیت بیشش اسباب زندگانند

از سرکشی تشنگان زاد در عالم نهاد دوست / تیغ خشم تو باشد محراب زندگانند

چون آب زندگانی در ظلمت است پنهان ○ دل را سیه نسازد گر آب زندگانی

جان هواپرستان با باد همعنان است ○ باشد حباب کم عمر در آب زندگانی

تا از کتان هستی نگرفته تاب باید ○ در زیر ابر باشد مهتاب زندگانی

در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما ○ سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی

تا چند چون حباب بی مغز دل بسته هوایی ○ در پرده حجابی از آب زندگانی

طومار زندگی را طی میکند پی یکشب ○ از شمع یاد گیرید آداب زندگانی

تن هر که چون سکندر آیینه سد راهش ○ لب تشنه باز گردد از آب زندگانی

با کوه در غم و محنت نوشاش گر گرانی ○ صائب سبک شود پیش سیلاب زندگانی

میکشند تن هم دل بیتاب را گرد آوری ○ منت خاک گر کند سیلاب را گرد آوری

عشق هم در پرده ناموس می ماند نهان ○ از کتان آید اگر مهتاب را گرد

نافه خونین جگر بیهوده می بندد بخویش ○ نیست ممکن بوی مشک ناب را

پنجه مژگان عنان اشک نتواند گرفت ○ رعشه دار عجز کند سیماب را

گرد دل گشتن بود سر تازه صیادان ○ میکند سرگشته گرداب را

لب نجنبد از گفتگو هیچ مانند حباب ○ چین صدف کن گوهر سیراب را

آدمی را در نظرها آبرو دارد عزیز ○ چینی گوهر کن زنهار این آب را

میکند چین گوزه لب بسته هر کس خموش ○ در خم گردون شراب ناب را

پیرهن تنگ است در دامان صحرا افغانم گرچه من
خویش را حبس کردم دل بیتاب را

رشتهٔ جان بیشتر زین تاب بخشیدن نداشت
خویش گم کردیم گره پیچ و تاب را

از سپهر چشم امید بخشایش غلط است
میکند غربال اینجا آب را

گر چنین خواهد شدن عمامهٔ واعظ بزرگ
همچو گنبد میکند محراب را

هر که در آزادگی ثابت قدم میکند
چون صنوبر صد دل بیتاب را

صبح تن هنگام سید است چشم یار کن
تا کی از مژگان نمایی خواب را

دست و پا گم میکنیم از جلوهٔ مستانهٔ ایش
من که کردم بارها سیلاب را

گرد شمع زیر دامان حفظ فروغ حسن را
شب کند خورشید عالمتاب را

حسن هر جا نیست در پیچ نمیگیرد قرار
میکند روزن عبث مهتاب را

ایمن از صرصر بود صاحب چراغ دولتش
هر که در دولت کند احباب را

بوسه از کنج لب یار نخورده است کسی
ره بگنجینهٔ اسرار نبرده است کسی

من و یک لحظه جدا از تو الکاه حیات است
اینقدر صبر بر آتش نشمرده است

لب نهادم بلب یار و سپردم جان را
تا بامروز بآیین مرگ نمرده است

ریزش اشک مرا نیست تحرک در کار
داغ ابر بهاران نگشوده است

آب آئینه ز عکس رخ غم سنگ شد
اینقدر سیلی ایام نخورده است

غیر از آن نیست که سر خود بگریبان کرده است
گوی توفیق ازین عرصه نبرده است

داغ پنهان مرا کیست شمارد صائب — در دل سنگ شرر را شمرده است کسی

باش در درد که خدا داد اگر چو مایی — کاین مراتبیت که ما عوض بستند جایی

بار من بر سر کیفیت جمعیت دل — منت درد کشیدم اگرچه گران دنیایی

چشم کوته نظر آیینهٔ ظاهربین است — ورنه در شیشهٔ هر قطره بود دریایی

لاله را لعل بود در سر آتش در کوه — در ره سیل خواهد شد تو چه با بر جایی

طوق بر فاخته دیدهٔ حیرت‌زده است — در ره ی‌ضی که بود سرو سهی بالایی

چشم خفاش ز خورشید ندارد قسمت — ورنه در دیدهٔ روشن گهران بینایی

صائب از هر دو جهان قطع نظر آسان نیست — اگر از جانب معشوق بود ایمایی

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی — که از هر خنده بر دل میزنی زخم نمایانی

کند بر دیده سودای من شهر را زندان — نفس چون راست سازد گردبادی در بیابانی

غزال از دور باشد وحشت من راه گرداند — مراد از داغ صحرا نمیسازد نگهبانی

نهان شد چهرهاتان دیدها از بی گلگون — کند خونی جود نمایی مشت خاری در گلستانی

نمیگردید شیرازهٔ اوراق وجود من — اگر می‌بود در دستم سر زلف پریشانی

خط عنبرین کعبه شود سرسبز امیدم — ندانستم که این ابر سیه را هست بارانی

بود از بیقراری عاشق از غرور حسن این غافل — که ابروی تو خواهد گشت از خط طاق نسیانی

به پایان می رسانیدم من آتش زبان صائب اگر امشب نه آن زلف رسا میبود پابندم

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخوری بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری

تهجدی کن پیش از طلوع صبح چشمی باز کن تا ز فیض سر بمهر آسمانی برخوری

با حضور دل ز لذتهای دنیا صلح کن تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری

خون دل خور مهر زن چند بر لب غنچه وار تا درین باغ از نسیم شادمانی برخوری

تلخ گویانرا اهانت میکند با دام قند گر ز وصال شکر از شیرین زبانی برخوری

طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده دار چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری

گوهر سربسته بخشند از بحر می آید برون منت محکم بابدان زان یار جانی

همچو عیسی روح خود را صاف کن از درد تن تا ز سر جوش شراب آسمانی

چون گل رعنا در ایام بهاران سعی کن گر ز دل پرخون و از رنگ خزانی

لذت باقی بدست آور درین پایان عمر تا بکی صائب ز لذتهای فانی

در سر مرده دلان شور ندیده است کسی نفس گرم ز نگاه فسرده ندیده است کسی

از عرق چهره گلرنگ تو پیوسته شده است بحر ممزوج باین زور ندیده است کسی

خاک زیر قدم مردان گشته است گرد از قافله مور ندیده است کسی

سبزه شوره زمان نیست بجز موج سراب حاصل از عالم پرشور ندیده است کسی

سرو بالای ترا چون شکست بهار است مدام | برگ ریز از نخجل ظهور ندیده است
هر که چون آب خورد باده بگردد سر خویش | مستی از نرگس مخمور ندیده است
شادی از سر کهن سال نمی باید جست | خنده هرگز ز لب گور ندیده است
نقشبند این خیال کند نظر بازان نیست | ورنه آن چهره چه مستور ندیده است
هست این غمکده بسیل حوادث صاف نیست | زیر گردون دل معمور ندیده است

بلغ

بسم الله الرحمن الرحیم

مطالع

منت سوی حق بخون تسلیم راهی بنده را　　جستجوی این گهر گم میکند جوینده را

اگر از اهل امانی مهیا باش آفت را

که دندان میگزد هم پشت انگشت شهادت را

ز نقصان گهر باشد گران خیزی بزرگان را　　که خود دارد میسر منت گوهر غلطان را

بزرگان را که مانع میشوند ارباب حاجت را

بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

ز لعلش هر یکی گلبرگ شد پیمانه دلها　　ز چشم سبز او چینی نمان خانه دلها

برده بود از ره بودن اندیشه دنیا مرا

نالهٔ دشت و لیلی عالم بالا مرا

ز رنجش منت خوشتر هیچ خلقی شد جویا برا　　چو پشت سر بیابان عذر خواهی تر دیبا برا

منت از داغ غریبی چین گهر پروا مرا

بستر از گرد یتیمی بود در دریا سرا

مکن تنبیه گره لو نهار عالم را　　تبسم کن و بگشای کار عالم را

ز باران جمع گردد خاطر آشفته گلشن را　　رگ ابری گشته بیشتر از ده این جمع پریشان را

آنرا که همت وسعت مشرب درین سرا

در بند که بتنگی قربت مبتلا

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را — از نقش چه پرواست خبر نیست نگین را

مشکین رخ خط زیاده شد آن دلنواز را

خط صبح نو بهار بود خواب ناز را

بسته گرد و راه جولان گردش افلاک را — گر زیان برون دهد آشوب دکان خاک را

بر زبان حرف طلب هرگز نمی آریم ما

میهمان بی طلب را دوست میداریم ما

آشفتگی ز عقل نپذیرد دماغ ما — فانوس گرد باد نشود بر چراغ ما

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را

سد راه شکوه روزیست دندان خلق را

یکجا تمام شد شکست ز عالم مراد ما — با دوش تخت بر که نشنفتند بیاد ما

تا چند نهد روی بر آن کف پا را

میریزیم اگر دست دهد خون حنا را

چه نسبتست بیوسف ز رخ نکوی ترا — بریده از دو جهان هر که دید روی ترا

پند ارباب خرد پنبه بگوش است مرا

تا نغمه حدی محمل بهوش است مرا

بیدار کند بانگ نی افسرده دلان را

نی صور سرافیل بود مرده دلان را

از شکایت ریختی دندان نعمت خواره را — کهنه گردی در ورق گردانی این سی پاره را

کی اندیشه عقابست عقل ذو فنون را

که دارد فکر نان و جامه بیرون و درون را

از خرابی چه بجنبد آرم دل دیوانه را — سیل یک مهمان ناخوانده است این ویرانه را

هست از زوال نعمت و آرایش کمال را

شر کوته کند ار تمامی هلال را

ز خواب بیخودی بیدار کن آن چشم جادو را — که از خط است در طالع شکستی طاق ابرو را

میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب

بیشتر گردد دعا در وقت شب مستجاب

چو ساخت قدر حلقه عمر پا در رکاب — اشاره ایست که بر در زن از جهان خراب

کیفیت می با لب شکر شکن است

نقلی که مرا از خویش برآورد دهن است

پیش من ثابت و سیار فلک مرعوب است — خنده گل همه در دیده بلبل خوب است

زان غنچه لب شکایت خنده بی نهایت است

شکست وقت ورنه سخن بی نهایت است

دنیا هر کس که حریص است در دنبال اوست

هر که از خود میرسد و بیرون با شغال اوست

شیطان دلیر بر تو ز حال خرابیست   وز دولتیست اینکه بر پرده گلیمش نخوابست

شب که مجلس روشن از طلعت جانانه داشت

شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

درین جهان که سرانجام خانه پردازیست   عمارتی که بجای خود است خودسازیست

خوش می‌خشتی اگر از خم صهبا برداشت

سقف این میکده را خوش خشت از جا برداشت

رحمت ایزد نصیب مردم شیادیست   پیش ارباب کرم جرمی که استغفار نیست

راحت مرگ فقیر از غنی اشیا افزونترست

کفش تنگ از پا برون کردن حضوری دیگرست

در چمن روزگار زوال شکفتن خطاست   از ره تحمل حیات خنده دندان نماست

نازنده خدی قافله ارواحست

این بکمر بسته نشان کله ارواحست

در وطن زیستن ارباب عادتست   بیماری که هست مرا از عیادتست

هر قطره شبنم بچمن دانه گوهریست

هر غنچه درین باغ سر انور فلکیست

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است
خضر را پندارم آب زندگانی برده است

عیب مردم بر مخور تا چند بگزینی بسیست   غیر مگس بر عضو فاسد چند بنشینی بسیست

فلک پیر از بس مرگ جوانان دیده است
ماین کمان پشت سر تیر فراوان دیده است

آب حیوان به لب لعل تو خون مرده است   پیش تمکین تو حیرت آهوی رم خورده است

سینهٔ ما خانهٔ اثر نکاهدن بصحبت منت است
پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت منت است

دل بصحبت ذوق خلوت دیده را در بند نیست   این نهال خوش ثمر را حاجت پیوند نیست

نغمهٔ شیرین در قدح قسمت شراب تلخ منت است
زاهد خشکیست ساز آنجا که آب تلخ منت است

آب حیات آتش رخسار ماست   باد مراد کشتی عمر نغمه نیست

شیوهٔ چشم کبود از چشمها دلکش‌تر است
خانهٔ چینی نگار از آب و تاب دیگر است

از ره و رسم تکلف خوشتر از دلها رفت   وسعت از دشت و دل خلق بکلبها رفت

نغمه‌های جانفزا از پردهٔ غم منت است
با دم روح القدس در آستین مریم است

یوسف از بیمهری اخوان بچاه افتاده است

با حسد نبود برادر گر بیک پیر زاده است

حیرت شبنم درین گلزار عین حکمت است   رشته مینای هر کس عقد حیرت است

نه انجمن فروز شراب شبانه است

گلگون باده را نفس تازیانه است

بسکه با سنگ ز سختی دل من یکرنگ است   سنگ بر شیشه من شیشه زدن بر سنگ است

هر سود از نیک گشت خانه جهان از دست

ز علم هر چه عمل میکنی با آن ارزشت

دلبستگیست ما در سر ما تمری که هست   میزاید از تعلق ما هر غمی که هست

از خط دل سیه ز رخش آب و تاب رفت

مظلوم ظالمی که بپای حساب رفت

نهانه اشک راز مرا جسته جسته گفت   غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

ما را گناه و بوس تو تیغ زبانیست

دریای بیقراری ما را کنار نیست

زان دهن انگشتر نهار نمیآید گرفت   بعد از آن جوار لب اظهار نمیآید گرفت

عمارتی که نگردد خراب هموار است

گلی که رنگ شکستن ندید هشیار است

آن نرگس بیمار عجب هوش ربا نیست

این ظالم مظلوم نما طرفه بلا نیست

من بدوزخ میروم زاهد اگر در جنت است / دوزخ ارباب معنی صحبت ناجنس است

از گرانخوابیده ما سر بسنگ دولانست

لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست

حسن تراکه ناز با تحمل نیاز نیست / این ناز دیگر است که پروای ناز نیست

در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست

این باده رسیده که در ساغر مینست / حور من و بهشت من و کوثر منست

توبه با همصحبتان در خاطر ما بار نیست

راه اگر بیخودی را کاروان در کار نیست

آتشین رویی که داغ ما گل از باغ اوست / دشت از چشم غزالان سینه پر داغ اوست

روی هفتاد و دو ملت خیر در ان درگاه نیست

عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست

با کمال قرب از جانان دل ما غافل است / زنده از دریاست ماهی و ز دریا غافل است

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت

هر حبابی را که میدیدم پری در شیشه داشت

زبسکه واله و حیران و بیقرار خودست
گرفته آینه بر کف در انتظار خودست

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت　　در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست
سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست

هر دو دست و تیغ قاتل چشم قربانی بدست　　عذرخواه نقش از نقاش حیرانی بدست

تا خط مدور ماه رخت هاله بسته است
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است

نرمی حصار عافیت جان روشن است　　از موم پشت آینه بر کوه آهن است

حذر کنید ز خشمی که آسمان کوشست
که همچو سبزه ز شمشیر تشنه خونست

کام از تو هر که یافت سلیمان مملکت است　　دستی که در میان تو زد حلقهٔ خاتمست

با عشق تو اندیشهٔ کونین گناهست
عشاق ترا ترک دو عالم دو گواهست

دلبر از دل هست غافل دل اگر آگاه هست　　شاه با تخت است دایم تخت اگر با شاه نیست

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود
داغ فرزندست فوت وقت از دل چون رود

نظر بروی تو خورشید آرد و تاب ندارد

به بهیه عکس برق گسترم آفتاب ندارد

فیض روشن گوهران از ارتحال افزون شود   سایهٔ خورشید تابان از زوال افزون شود

ساغر عمر ز اندیست می پرست ما دهید

خون خمیازه ما را بدست ما دهید

تکیه گاه خلق لطف حق تعالی بس بود   بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

ز الزام بهانه مدعی ملزم نمیگردد

اگر صد سال اندیشد همی آدم نمیگردد

گر چنین جلوه گران سرو قبا پوش شود   طوق هر فاخته خمیازهٔ آغوش شود

ز نخل خشک مریم این رطب بر خاک میبارد

که فرزند سعادتمند با خود رزق می آرد

زنگ از دل ما آن خط شبرنگ زداید   زنگار که دیدست ز دل زنگ زداید

ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد

خط عذار تو هر روز تازه تر باشد

تا خط دمید با من دلدار هم سخن شد   خط غبار جانان خاک مراد من شد

خرد داشت آنکه جرم خویش را بیچاره شد

آدم از جنت برای گندمی آواره شد

حسن درین خانه زین رتبه دیگر دارد

در یکی خانه نگین رتبه دیگر دارد

از ناوک نگاه که جراحت نمیشود   پیدا از آن تبسم قیامت نمیشود

از ناله‌ئی هر کس تماشا نمیکرد

از ضعف و رقت هیچ پیدا نمیگردد

بهار را حمیت مست رنگ و بو سازد   نقاب را ز رخت آینه دور سازد

از حیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد

دیگری بیمار و میباید مرا پرهیز کرد

ساده لوحانه که رو در کنج عزلت کرده‌اند   وعده گاه عالمی را نام خلوت کرده‌اند

یوسف از دیدن رخسار تو خود بین نشود

کافر است آنکه ترا بیند و بیدین نشود

هشیار را بمجلس مستان که میبرد   از نور عیب خویش نگهبان که میبرد

یک دل دیوانه عزم رام آهو میشود

صحبت مجنون قال از چشم سخنگو میشود

داستان عمر طی شد حرف او آخر نشد   برگ ریزان زبان شد گفتگو آخر نشد

سوختن رتبه خلایق هر که آتشه میخواهد

گرد دو کرد گو هر همچنین باش تا شاه میخواهد

دولت حسن ز خط زیر و زبر میگردد

این ورق از نفس سوخته بر میگردد

بهار از رو گلرنگ تو با برگ و نوا گردد	تو چین در جلوه آیی شاخ گل دست دعا گردد

مانده دلتنگ آنکه باغ دلگشای خود نشد

ور بدر افتاد هر کس آشنای خود نشد

گلزار خوبیش حسن خداداد میزند	باغ از شکوفه موج پریزاد میزند

تا خنده از آن غنچه مستور بر آمد

صبح شکر از چاک دل مور بر آمد

گم گم دل ار اعمم و اندیشه میخورد	این باده عاقبت سر این شیشه میخورد

دولت ز دستگیری مردم بپا بود

فانوس این چراغ ز دست دعا بود

تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید	سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد

سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

از نسبت رخ تو سمن ناز میکند	سنبل بیال زلف تو پرواز میکند

خط سیه مباد از آن خال سر بر آرد

عمرش تمام گردد چون مور پر بر آرد

[illegible]

از سیاهی دل بتقصیرات خود بینا شدند
مستی طاوس کم از عیب پس پا شدند

این زاهد فروشان زخدا بیخبرانند
این دست و دهن آب کشان پاک برآیند

کی رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

از آن در خلوت معشوق بر من حال میگردد
که از چشم سخنگو صحبت من قال میگردد

چنین یوسف اگر از پیر کنعان باخبر گردد
زکنعان بوی پیراهن گریبان چاک تر گردد

نوا پیوسته در بزم شراب ناب می آید
مسلسل نغمه تر چون صدای آسیاب می آید

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد
این زنخیست که هر که بخورد جان نبرد

بر لفافه دلم از برق گوشواره رسید
مباد در شب تاریک این ستاره رسید

با وجود مرگ هستی گوارا میشود
تلخی ماتم کجا شیرین بحلوا میشود

بیش ازین روی دو عالم در دل ویرانه بود
کعبه اول سنگ صندل سای این بتخانه بود

آن کسی که رنگین سخن بحوا نیست گویا میشود
غنچه چون افتاد با رنگ گلش خود وا میشود

اگرچه نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد
ولی شهد خموشی در لطف شان دگر دارد

دل از سفر زند و بیک باخبر گردد — بقدر آبلهٔ پای دیده‌ور گردد

توانگر زر دل از سامان خود آزاد دارد
بقدر فلس زیر پوست ماهی خار دارد

از ترک گفتگو دل با معنی آشنا شد — مهر خموشی من جام جهان نما شد

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد
دیدهٔ ما در بهشت آرزوی گندم گون فتاد

بهشتی نیست با غافل ره از خلوت تماشا شد — کلاه نه ته از پا کشیدن صحبت کیمیا شد

صبر در عشق ز دلها سفری میگردد
کوه در راه طلب کبک دری میگردد

ور کودکی از جبههٔ غم عشق عیان بود — گهوارهٔ زنبستان ز غم تخت روان بود

ز خندهٔ تو گره در دلم نمیماند
تو چین گشاده بشو مشکلی نمیماند

در چمن جلوه‌گران پای تو رعنا میکرد — نالهٔ فاختهٔ سرو دو بالا میکرد

گر تو کیف مرا بدو عالم بها کنند
مس گرد کساد ایم نظر بر تو تیا کنند

طلبکار جدا از منزل از زره دور میباشند

بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشند

می در آن لعل که در بار تماشا دارد   آب در گوهر شهوار تماشا دارد

از ذوق شکایت دل هیچ صله ندارد

این خار ز پیراهن یوسف گله دارد

مرهم از زر و شتند که وضع جهان هموار شد   خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد

بقدر آب بر خود گوهر سیراب میلرزد

غنچه مگر با آن لب میگون مرا همدم شد   رنگ این می را مگر سهو شد از دم گشت

پادشاهی کی ز سیم و زر و گوهر باشد

هر که آسته رتق ناست سکندر باشد

کسی تاب خدنگ غمزه آن دلربا دارد   که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود

تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

از سعادت در دماغش بیضه بیداد بود   مغز مغرور هما را استخوان درکار بود

بهر آب تیغ کی همت غنی آشنا گردد

من و بحری که از آنک موج خیش این آشنا گردد

دل از مژگان خوناب آلوده در زنهار می آید
بلای جان بود تیغی که لنگر دار می آید

آتش خشم بیاقوت مدارا حکنید   تندی سیل بهمواری دریا حکنید

گریه ابریست که از دامن دل میخیزد
آه گردیست که از رفتن دل میخیزد

بخل ممسک از غنی افزونتر شود   سخت تر گردد گره چون تر شود

زخم از بیانش بهمت بصاحب هنر رسد
چون خانهٔ صدف که بآب گهر رسد

دولت روشندلان زوال ندارد   آب گهر بیم خشکسال ندارد

عیب جو چندانکه عیب از ما برون می آورد
غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد

عرق نه از رخ آن گلعذار میریزد   ستاره از فلک فتنه بار میریزد

بزخم کهنه شور از زخمهای تازه می افتد
خمار آلوده را خمیازه در خمیازه می افتد

یوسف رخان ز شوق سراغ تو میکنند   از پیرهن فتیله داغ تو میکنند

طریق کفر و دین در شاهراه دل یکی گردد
دو راهست اینکه در نزدیک منزل یکی گردد

بجواب حرف تلخی از آن نوش لب رسید

آخر ز غیب روزی ما بی‌طلب رسید

چنین از می گران سیب زنخدان لاله گون گردد	که هر انگشت سهیل از زخم دندان تو خون گردد

بیاض گردن او دست غیر زنگار برد

بیاض خویش قلم از دست حنا میبرد

از دل یار آنچه حاجت دل او را امکان بود	از گوش بگذرد سخنی گر زبان بود

دل عمت خندیدن ز تقدیر الهی میطپید

میوه و قلاب محکم چو ماهی میطپید

دلم خیزد که پیدا از حرف بهنگام میلرزد	چو عاشق طفل بیند بر کنار بام میلرزد

اثر آه و فغان زار در دل خرم کی باشد

نه بجید ناله درد دل که کوه غم کی باشد

تقبل غم جانان بیتاب آن تمیز می آید	که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید

خط تو راه دین و دل و هوش میزند

ته جرعه ایست اینکه لب بر جوش میزند

چه پروا عاشق بیتاب را از سوختن باشد	که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن باشد

در حفظ آنکسی که ز من بیخبر شود

هر برگ تاک دست دعای دگر شود

تفصیل میانش زخم و پیچ ندارد

حرفیست که گو بینه الف هیچ ندارد

هر دو دستم را بیاض کردن جانان نگار — دست را سازد بیاض خویش قلم با اختیار

سامان دهر را همه اسباب غم شمار

هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

ترک من گر تشنه آتش بخواهد میریزد شکر — چشم تنگی دارد از بادام کوهی تلخ‌تر

از انقلاب دهر نیفتیم ز اعتبار

گر در یتیمی گهرم چنین شوم غبار

چو گشتن داوودی قلم و تدبیر — نقش به آب بست چشم ناوک تقدیر

از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار

سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار

گرچه در ظاهر بزه دارم گمان آسیا — چون برگ سنگست در دستم عنان اختیار

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر

جلوه را در خانه زین هست میدان دگر

میبرد دلخواهی دل زمودم خط یار — چشم بندی میکند در بردن دل اهل اعتبار

درویش را ز خرقه صد پاره هیچ عار

محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

پیغامی از آن غنچه دهن میرسی امروز
خوشحالی از غیب بجز من میرسی امروز

با عشق او ز هر دو جهانیم یکبارگی
ما از دو خانه هیچ نکاهیم پاکباز

معشوق پریشان نظری را چکند کس
این صندل هر درد سری را چکند کس

شد ز خط لعل تو ایمن ز شبیخون هوس
در شب تار بود شهد مسلم ز مگس

مطرب مکن ز چغانه آواز آتشیش
عیبی زلف بی شکن بود آواز زنجیر آتشش

غیب تر است سکن مُعبر ز ریزه تن نازنین مباش
تخته کرد دریا تر امروز برد رنگین مباش

حسن تو باده ایست که در تربت شیشه آتشش
خال تو دانه ایست که دامت ز زلف آتشش

ریخت از رگ شه خجلت بر زمین سباغ خویش
ما و دریا چو نمودیم بهم گوهر خویش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهر خود آرد نهد بر پایش

ز مستی در شکر خند است دایم لعل سیرابش
گر بیابان خاک دارد شیشه را از زور مینایش

ندارد سرکشی از اهل دل قد دلارایش
پری در شیشه دارد از تو روان سرو بالایش

باحتیاط نظر کن بچشم جادویش
که در کمین نشسته رمیدن آهویش

زشست صاف دل صید کرم آنچنان برش
که از بوی کباب افتد بگل زخم نخجیر تماشا

بردم بخشمان شمردم عیب نهان خویش
خود را خلاص کردم از پاسبان خویش

شوخی میشود از خواب گران برکاشش
چنین فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

تماشای جمال خود چنان برده است از هوشش
که بیرون آورند از خانه آیینه با دوشش

هیچ نوشی نیست بی نیش ای هوسناک از پی بالش
خواب شیرین پشه دارد در کمین بستر و بالش

در کهن سالی نخفتند کافر از بیداری خویش
گر تهی دستی حنا پا آتش زند در جان خویش

سلیمان حسن انگشتری ز حلقه موی پریشش
پری زاد دست دست آموز زلف تشنه بر رویش

از کرم آنکس که شهرست مراد دستش
کاسه دریوزه است دست گشادش

بفسادی نیست گر بود در صلاح آید حق
بهر خواب روز نشب را زمین میدید خلق

میکند عیب نمایان را هنر پرده کمال
تنگ چشمی میشود در دانه گوهر کمال

عشق را نغمه داد و بود شیون دل

حسن را آمدن آب بود رفتن دل

اگرچه سنگ نیم خاکپای سنگدلانم / عجب که تشنه نمانم سفال ریحانم

بسکه رخسار تو در مد نظر بنوشته‌ام

دیده‌ام روی تو چون آینه برداشته‌ام

زبان شکوه فرسودی ز چرخ نیلوفام دارم / دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم

گر به دندان میگزم عقد گهر بگذاشتم

تا ز اصل حیرتم خاطر پریشان نیستم / شمع بی جا لو نسیم آرزو کی حیران نیستم

چه عجب اگر نسوزد دل کس به آه سردم

نرسیده‌ام به دردی که کسی رسد به دردم

راه حرفی پیش آن لب چون سخن میخواستم / بوسه واری جا در آن کنج دهن میخواستم

هر که می‌آید به ملک هستی از کوی عدم

باز میگردد به جان بی نفس سوی عدم

تمتع ما کمال قرب از آن رعنا نمی‌بینم / که زیر پا نه بیند یار و من بالا نمی‌بینم

ما ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم

خانه سازی را بخود سازی مبدل ساختیم

نتوان گرفت روزی بسم از دهان هم
مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

زاهل کرم نهند کسی را ندیده ایم
از طوطیان کریم کریمی شنیده ایم

رنجی در عالم مطلب چون اندوده میخواهم
دلی چون دیده تر با بنیان آسوده میخواهم

از نهانخانه عصمت بتماشا نخرام
آهوان چشم ترا بهند بصحرا نخرام

دیده از صورت پرستی گشته لوح آینه ام
تو خطی دیدم که باز گرد دل در سینه ام

اشک است درین مزرعه تخمی که فشانیم
آه است درین باغ نهالی که نشانیم

خاک صحرای جنون در چشم گریان میکشم
بار سرو از گرد باد این بیابان میکشم

من حریف سنگ و خار بیوفائی نیستم
بند بندم کن که من مرد جدائی نیستم

زخال گوشه ابروی یار میترسم
ازین ستاره دنباله دار میترسم

همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنا باشم
چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

چنان برد اختیار از دست آن نیرو قبا پوشم
که آید در نظر ها خشک چون محراب آغوشم

اشک خونین بسکه زد جوش از دل دیوانه‌ام
جیب رنگین همواره با فرش شفق‌خانه‌ام

ما از لب خاموش زنخ داد گرفتیم　　با شیشه سر بسته پری زاد گرفتیم

دارد دلم از شفقت زخم بد خط جانان من
هر که پیش افتد ز من باشد بلاگردان من

زاهدان بنای دولت خود با ثبات کن　　دست گشاده را سپر حادثات کن

زاهل عقل همواره مجنونان فزون‌تر کن
به ترخانی درگاه الهی با ادب سر کن

در لعل یار خنده دندان نما ببین　　در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

گوی سیمین ذقن زلف چو چوگان ترا ببین
در رکاب ماه نو خورشید تابان ترا ببین

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن　　عینک دیدن خواب است نظر پوشیدن

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
عنکبوت رشته طول امل را دانا مخوان

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن　　صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

نظر به زلف و خط آن بهشت سیما کن
شکسته رفت قلم صنع را تماشا کن

سبک جولانتر از برقست جوش لاله‌زار من
بیک خمیازه گل میشود آخر بهار من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه از دام گیراتر ببین

بسکه دارد گرد کلفت چهرهٔ احوال من
روی می‌مالد بخاک آیینه را تمثال من

ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من
ز شوخی میکند چین زلف خود بازی به آه من

نالهٔ از بسکه با آه می‌آرد برون
یوسفی در هر نفس از چاه می‌آرد برون

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن
برگ ریز آن مکافات است دندان ریختن

موقوف انقطاع بود اتصال من
از خود گسستن است کمند غزال من

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
همچو خوان بیمهمان نمیماند تنوع رنگین سخن

هر کسی کرده است چیزی خوش ز نعمتهای جهان
وقت را خوش کرده ام من از خوشیهای جهان

ز شعر خویش میتوان فیض شعر دیگران بردن
تمتع بیش از فرزند مردم میتوان بردن

عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

توان بخاموشی از عمر کام دل بردن

دراز میشود این رشته از گره خوردن

مترا آتش خط ز چهره خود بر غبار من | هر روز خویش شمع مکش آتش بهار من

تا بر خود بگریبان نتواند بردن

گوی توفیق ز میدان نتواند بیرون بردن

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون | گل از ذوق تماشایش آید چون زلیخا از چمن بیرون

آه میدزدد نفس در سینه افکار من

غنچه میخندد نسیم صبح در گلزار من

موشکی بدل گشتن نغمه‌های دلفریب من | بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من

خود را بعشق کم ز خودی متهم مکن

آیینه‌ایست هر که بخود چشم کم مکن

دزدیده چون ابروی پیوسته نظر کن | زنهار ازین دزد کمربسته حذر کن

گرد غمم فرشته دایم در غم آباد وطن

در غریبی نیست کم روهی بخر باد وطن

نبندد دشمن آتش زبان طرف از گزند من | بغر باید آورد دریای آتش را سپند من

ز خوبی‌اش نشک آمدست شیشه من

ز زور باده بسنگ آمدست شیشه من

اگر نه شبها خبر یابد ز درد انتظار من
ز خواب ناز رو ناشسته آید در کنار من

تو شبها دست در زلف عتاب آلود کان زن — پشه دارد حق بیداری بخواب آلودگان

میگشاید زحمت ناخن دل گنجینهٔ من
لب خاموش تو شد صیقل آئینهٔ من

از بسکه سرکشست قد چون نهال تو — در آب چشم نکو ننماید مثال تو

بی طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو
گوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو

لاله رنگ از غنچهٔ دل ریختن گرد ساغر او — میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو
هلال یکشبه اش شد مه تمام از تو

خامشی گویا بود چشم سخنگوی او — نقطهٔ بسم الله است خال ابروی او

پریزادیست دست آموز زلف مشکبار او
که یکدم بر زمین ننشیند از دوش و کنار او

صد پرده سوخته مشک تر بود از خط خال تو — این نافه بین که پیش خطش دود داغ غزال تو

اگرچه لاله طور است روی روشن او
چراغ صبح بود یا بیاض گردن او

ز سرخ چهرهٔ خورشید را شفق کرده
که از خجالت روی تو خون عرق کرده

تا چهره گلگل از می گلفام کرده   صد مرغ دل اسیر یک دام کرده

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده

در دل ز رشتهٔ آمال میگره کرده   زلف در این شکنج چه خیال میگره کرد

از مرز اهل حق خرد و لذت مجو
زنهار از ترک دنیا گرو کان دنیا مجو

در ماه روزه سیر مرا نکرده   چشم گرسنه مست تماشا کرده

خرقه بر دوشان از فرزند و زن بگسیخته
سوزه پشتانند از بار گران بگریخته

نفس ظلمانی نمیدارد مجال بازگشت   نیست پروا طفل سنگ از پستان سیاه

کوچک دلیست مایهٔ تسخیر عالمی
آفاق را گرفت سلیمان بخاتمی

در تهٔ امر بست دایم آفتاب زندگی   با سیاهی نیست هرگز داغ آب زندگی

ندارد دست خط غیر من غلام حلقه در گوشی
ندارد صفحهٔ دوران چو من عاشق سیاه گوشی

حصار تازه هردم برون کار می آری
شدی برو همان دست ازینکه کاری مینداری

گریم بواد فقر و سلوک زندگی   چو شمع گرده قناعت تاب باریک

ز مستی دیگران امیکنی تکلیف می نوشی
بعیب دیگران خواهی که عیب خویش را پوشی

در نظر هر که زاد عشق تو آتش سرو دی   ملک سلیمان بود حلقه انگشتری

لمع

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

متفرقات

ای خار و خس سحر بنای تو سخنها   گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

یکبار ز برین نه چمن سبز گذشتی

سر در پی بوی تو نهادند چمنها

ای در آتش از گل روی تو نعل لالهها   له   ماه رخسارتر از حلقهٔ خط هالهها

جمع گردد پریشان گر ز رود تیر از کمان

میرسی بیجا بدل فیض پریشان نالهها

مباش ای ره نورد عشق نومید از طپیدنها   له   که در آخر بجا یدمی از خود رسیدنها

ورق گرداند پرواز نشاط از دفتر عالم

بچشم انتظار افتاده دوران پریدنها

غم حساب ندارم ز عمر پرستیها   له   که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بقدر آنچه شوی پست سر بلند شوی

گرفته ایم عیار بلند و پستیها

در آتشم ز دین شوخ ستارها   له   در هیچ خرمنی نفتد این شرارها

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم   تا کی دگر بهم رسد این تخته پارها

ای رم نگاهان تو در بیم گلستان بهارها

گل رسوای حیرت افتاده در بازارها

ما همه گرد گفتگوی عشق بوده‌ایم از ازل   حیرت بر تیغ آب زن چو لب گفتارها

خاک زان غافل از احوال عالم نشنید   در نقل آینه‌ها دادند این دیوارها

ای بره خوابیده را از نقش پایت بالها

از خرامت ... آسوده را از لاله‌ها

بر تربت اشکستگان تشنگی می‌آورد   وای بر تشنگی که خواهد آب از این غربالها

دیگر مرگ سنگ و چند دیباده ستان   درگرانباری بود آسایش حمالها

نگردید آتش بر خشاره فریادرس ما را

نگر از شعله آوازه گیرد قفس ما را

بهر خاموشی غواص ما امیدها دارد   که گوهر میرساند زود جان بی نفس ما را

زهی لب عد سیمین شگوفه ید بیضا

نظر بهوز جمال تو مهر دیده حربا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم   که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا

دران سرست بزرگ که بهشت فکر بزرگی

دران دلست تماشا که نیست راه تماشا

له

از بیخودی غمی نیست پروای جسم و جان را ... مستی نماید بلبل بر دولت آشیانها

مستغرق فنا را از هستی خطر نیست ... کشتی درست باشد در دریای بیکران را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد

پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

له

عمر که خواهم محو از عالم نشان خویش را ... غیبت نشان تیر سازم استخوان خویش را

کاش وقت آمدن واقف ز فکر منزلم ... تا چو دُر در خاک می‌بستم میان خویش را

تیغ شوخ اندیشه شد آنکه تیز شوخ چشم

تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را

له

شور حسن از خط بیش آن طناز را ... لوح سیمین ریحان کرد آخر خواب ناز را

در هوای سبکساری همت بال افشانیم ... میکنیم از بال بیرون قوت پرواز را

انتظار صید دارد دام اگر گوشه گیر

نیست از بی‌کسی سر زدن با چشم بستن باز را

له

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را ... پر پرواز گردد چشم شوخت خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد

چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

ز تاراج هوسناکان بود ایمن گلستانت

که شرمت پای خواب آلوده سازد دست گلچین را

له

نه بالف عنبرین روبند خوبان جلوه‌گاهش را — نوبت پاس میدارند گلها خار راهش را

ز دست کوته ما نیست طرا این جرأت نمی‌آید

مگر گردون ز پستی بشکند طرف کلاهش را

له

ساختم از قتل یادم دلربای خویش را — عاقبت زان لب گرفتم خونبهای خویش را

گل نخواهی زد چه حاجت سنگ بر دیوانگان — کرد باید لذت جور و جفای خویش را

لطیف سیمین بدن را تاب این تحریر نیست

باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

له

نحن از صلح مگو عالم جنگ است اینجا — صحبت شیر و شکر شیشه و سنگ است اینجا

حیل دلشکنی غیر پشیمانی نیست — مومیایی عرق خجلت سنگ است اینجا

چکند کوچه و بازار بدلتنگی ما

دامن دشت جنون شیشه تنگ است اینجا

له

مشو از نفس ایمن تا تو اند آرمید اینجا — که هم این جهانه میشود تکبیر امید اینجا

ندارم با سیه‌کاری ز محشر بیم رسوایی — که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید اینجا

ز دل باشد گشادی هست اگر در غنچه‌ها را

که قفل از اندرون خانه میدارد کلید اینجا

له

برگ کاهی منت گردن نباشد بار مرا — خوشه از اشک چشم نیست دهقان مرا

نه با نشسته نتوان در قیامت یافتن — گر بیفشارند روز حشر دامان مرا

تکلف منع در گفتار رندان لاابالی را له خیانت دوست میدارم که عاشق شیوه حالی را

خمار آلوده یوسف به پیراهن نمیسازد

ز بیش بینای چشم من برد این بینایی حالی را

خون ما گر سبب چهرهٔ المست ترا له در قدح ریز که جنس شیر حلال است ترا

خم چوگان ترا گوی سعادت نقد است سر اندیشه اگر در ته پا بست ترا

چین لب کاشته در یوزه زگوته نظری

حاصل از نطق همین حرف نکو بسته ترا

نگوی عشق مبر زاهد ریایی را له نمک بشهر بد آموزه و سنایی را

هلاک عزت آن رهروم که میدزدد

ز چشم آبله پنهان تبرهنه پا را

ترا پر چه صدف تن گوش از سیماب در دریا له وگرنه حلقه گوش است هر گرداب در دریا

حریم وصل را حیران در پرده سیمابش

که شوق آب ماهی را کند قلاب در دریا

میکشد خاطر بجا در منزل دیگر مرا له چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

چیست گوهر بخیه آنکه اندازم در بین دریا نظر

نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر مرا

زیاد ان جمع گردد خاطر آشفته مستان را له رگ ابری کند شیرازه این جمع پریشان را

[illegible]

دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد

ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را

نمک خال بود داغ تمنای ترا   شور لیلیست سیه خانه سودای ترا

خضر از دامن یکی عمر ابد دست نداشت   کیست از دست دهد زلف دلارای ترا

گه گل از شمع تو چیند گه گرفتست ببر

پرده شرم چو فانوس سراپای ترا

خط مشکین چو نشست عذر آن عذار ساده را   هر چه در کار بود این چشم بر افتاده را

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است

جامه از پیکر بروید مردم آزاده را

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا   عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

عنان بدست فرومایگان مده زنهار

که در مصالح خود خرج میکنند ترا

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را   در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان   میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را

بردباری و تواضع عمر میسازد دراز

هر که پا دارد بپای خویش چندین سیل را

خط تیغ ساخت آن دهن محو قند را   این مور برد خاتم نوشخند را

زنگار میبرد ز برش از تیغ ابروان ۰ خط میکند ز چشم نگاه کشنده را

ریزد ز دیده آتش گوهر نشفته بر زمین

هر کس که دید آن مژه‌های بلند را

از خویش بر آورد دشمنان تو ما را ۰ سر داد بفردوس تماشای تو ما را

چون سایه که سر در قدم سرو گذارد

محو است سراپا بسراپای تو ما را

بستند تیغ تغافل من بلاجو را ۰ مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را

کجاست جاذبه طالع سلیمانی ۰ که آورد بسرای من آن پریرو را

نهال قامت چابکسوار من تیر است

که هست خانه زین خانه کمان او را

غم آتشین عذاران چنان برد هوش ما را ۰ که ز خاک بر دماند نفس بهشت ما را

ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد

که نهاد آرزو بر سر خط سر نوشت ما را

مگر بی بهره یارب از قبول دل پیامم را ۰ بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می‌آئی

طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

تحمل قد تو تسم آغوش بلا کرد مرا ۰ هوس زلف تو همدست صبا کرد مرا

خاک در دیدهٔ مقراض حسد بادا

که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

عالم خفتن ز ارتسام مشکود ما   له   جای ترحمت بر جسم حسود ما

برهان آدمیت ما قدسیان کشند

کو شعله زاده تا نماید سجود ما

جنون ببادیه پرورده چون سراب مرا   له   سواد شهر بود آیهٔ عذاب مرا

چو باده تو تیو اصبح ز خاک میگذرم   اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا

ز سینه میسر سینا بحلقم آب چکان

نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

بشگفد پروانه چین در انجمن بیند مرا   له   خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده‌ام

آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا

تیر مژگان خار خار از سینه میرویاند آتش را   له   بیاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر

برغم زیر دست خویش میگرداند آتش را

شیدای چشم او را در نظر داریم ما   له   مو بمو زان عنبرش مژگان خبر داریم ما

از بد سر و تو پیش صندل بر جبین مالیده‌ایم   ورنه سر را از برای درد سر داریم ما

دیدن پا خوشتر است از بال و پر طاووس را

عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم ما

له

پیچیده است دست هوس دست کلیم را | در حقه کرده لعل تو دُرّ یتیم را

گرد خجالت از رخ سایل که میبرد | شرم کرم اگر نکند آن زد کریم را

دریاست داغ حوصله ما که چون صدف | میپرورم بدست تهی صد یتیم را

له

بهتر نمی از جای میرود دل ما

سنگ رکاب چوبی گشت محمل ما

شکست آینه ما و تو تماشا کردید | له | همان خیال تو استاده در مقابل ما

گر امکنیست در دل گر زبان انسان نشود پیدا | که مسکیفت از شور خام این طمع خاک نشود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا | له | محالست آنکه با جسم بهجت و دندان شود پیدا

غنچه‌سان بر گل اگر خواهی دهان خویش را

پرده قفل خموشی کن زبان خویش را

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است | له | تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا | نزدیک میکند بخدا دست رد مرا

حیدا آنکه بار کوی خرابات میکشم

آب روان بحکم قضا میبرد مرا

روز دو داغ محبت سرشته‌اند مرا | له | ور آفتاب قیامت سرشته‌اند مرا

نگاه بجنبش زخمی نمایدم سرکز
ازین چه سود که هموار رشته اند مرا

افتاد که برآورد از خاک دانه را — گردون نگشت بخاک نشاند نشانه را

وحشت کند ز خود دل روشن ز جای خلق
یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را — که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را

مرا از صاف مشرب زخود مانند هر سو می
که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را

از آه روز گردان شبهای تار خود را — آیینه دور رو کن لیل و نهار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گذر است — از سوز دل برافروز شمع مزار خود را

آب و هوا و آتش هر که شناس گشتند
تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

یاد رخ تو را در دل پنهان داریم ما — در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

تا کی می‌توان از خود برآوردن چراغها را — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانها را
نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین — بصد عمر روز بردارد ز جا طفلی کمانها را

ندارد شکوه از اوضاع مردم دیدهٔ تحقیق بین
بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانها را

له
از خسیسان چاره نبود مردم نکبت زده را
میشود کاهی ز برگ کاه حاجت دیده را

نیک بینی پیش از بد حجاب راه بینایان نشود
زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

فقر صحرای عدم را از کفن دامن نبست
توتیا کی چشم باشد خاک طوفان دیده را

له
میکند پامال تن آتش دل آلوده را
میشود داغ کفن این پای خواب آلوده را

دل چو غافل تر ز حق فرمان پذیرتر میشود
میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را

له
از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما

بار گران سنگ بامید فکنده است
عمریست بر امید عدم زنده ایم ما

روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر
چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما

له
نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

چرخ کی دارد ترا محروم ورنه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

له
کوتاه ساز رشته آمال خویش را
میبیند در شکنجه پر و بال خویش را

چون وا رهیم بال و پر تست زینهار — مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را

آن سنگدل که آینه را با محک زند
می‌دید کاش صورت احوال خویش را

استاده چه حاجت تو و آن سرو روان را — خط حاشیه‌دان میکند آن غنچه دهان را

هرگز نشود برق ز فانوس حصاری — از خود نتوان کرد جهان گذران را

بیدار نشد چشم تو از شور رقیبان
طوفان تری مغز نشاند خواب گران را

کجروی بال و پر است بدکردار را — که ز آتش سنگ ره رفتار باشد مار را

با خط عنبرفشان با زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را — چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را

عالم افسرده را نشاط غیر عشق نیست
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را

گل اندامی که میداد آب از خون دیده آتش را — چسان بینم که گیرد دیگری آخر کلاهش را

ز دست غیر چون بینم فغان طفل خود را
که وقت نی سواری میکند فرزند کلاهش را

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا — خواب سنگین شد فسانه تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را   میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری میکشد

گر کشد خجلت به قد سرو خرامان ترا

خجلت ز عشق پاک گهر میبریم ما   له   از آفتاب دامن تر میبریم ما

با همت بلند ز ملک سلیمان و سعیتر   در چشم تنگ مور شکر میبریم ما

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب

دیوانگی بجای دگر میبریم ما

میگشت هر لحظه بزم تازه بر روی ما   له   داغ دارد جام جم را کاسه زانوی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه

خنده گل میکند چاک قفس بر روی ما

مشکلست از کوی او قطع نظر کردن مرا   له   هونه آسانست از دنیا گذر کردن مرا

بال من در گرد سر گردیدن گل ریخته است

از مروت نیست زین گلشن بدر کردن مرا

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را   له   از ما ده برگ لاله کن این داغ لاله را

ساقی چنان بخون نشست که گر عمر گم کنند

رعشه برهم کند بگرد دستش خمی پیاله را

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را   له   نان بخون تر میشود صبح صفا اندیش را

از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه

میکند ایجاد دریا تا ببیند خویش را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا   لـه   آب حیوان ز نفس سوخته کانست اینجا

چاره ناخوشی وضع جهان بیخبریست   اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست

هدف تیر در آغوش کمانست اینجا

ز سختیهای دوران قانعانرا هست لذتها   لـه   هما را استخوان در لقمه باشد مغز نعمتها

چه دریاهای خون میشد روان از چشم مظلومان

مکافات عمل را چشم اگر میبست رشوتها

مثال از نقش کم گردی مهارت بیش نیست اینجا   لـه   که بر چشم بقدر نقش باشد در کمان اینجا

اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت

بهر بعشقی مده از ساده کاری خویش تمکین اینجا

حسن اگر جلوه دهد بر سر بازار ترا   لـه   مصر زندان شود از جوش خریدار ترا

سرو بالای تو از عشق علم شد در کفر   قمری از طوق کمر بست بزنار ترا

این چه ظلمست که من خون خورم و تیغ کشند

بر زبان پاکی خط از صفحه رخسار ترا

زهی لقای جمالت آئینه روئیها   لـه   خموشی تو زبان هند کار محو نهها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید مویها

ای خانه زنبور ز نشتر تو جگرها
آیینه حیرت ز جمال تو نظرها

مژگان تو بود گرد نظرها که بود جای
از شوق جمال تو گریبان نظرها

آنچنان عشق تو مدهوش برآورد مرا
که نشاید دو عالم نتوان کرد ز سر مرا

تلخی مرگ که کام مرا لب شیرین است
تشنگی کرده است جهان حادثه پرورد مرا

منت اندیشه ام از خواب عدم میترسم
که فراموش شود چاشنی درد مرا

ز آه سرد پروا نیست عشاق گرمی آتش را
کند هر دو صبر آنکس که می افروزد آتش را

ز ابر اسیر ادب هم شهسواری پیش می آید
که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را
خواهد بهم رسانید جانهای آشنا را

در خواب بود مجنون گر کار کار همت
نقش مراد خود دید بر چهره بوریا را

با نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش
با سنگ شیر یک روز کی کردند آن هما را

فراغت از سیر گل مجنون سرگردان ما   له   نقش پای ناقهٔ لیلیست گلریزان ما

جوهر آیینهٔ ما گر نماید خویش را

تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما

از باده چون کند عرق آلود ماه را   له   در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال

کرده است کلک صنع نشان توبه گاه را

پرده دار و حاجب و دربان نمی‌شناسد مرا   له   خانه چون آیینه مهمان نمی‌شناسد مرا

کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من

سنگ کم در پلهٔ میزان نمی‌شناسد مرا

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا   له   که چون صدف ز دهانست زیر گوش مرا

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام

که روی گرم نمی‌آورد بجوش مرا

منت دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را   له   آتش نمرود گلزارست ابراهیم را

وای بر کوتاه بینان که میبینند حق

با هزاران خط باطل صفحهٔ تقویم را

شد گرفتاری فزون در روی کار خط مرا   له   خاک دامنگیر شد آخر غبار خط مرا

حفظ آزاد از طمع زان خط مشکین داشتم   الحمد مشق جنون شد نوبهار خط مرا

دوربینان از دعا دارند بر این سه نظر
در کمند زلف دارد اضطرار خط مرا

هوش واماندگیست دلها را
بیخودی رفتن است دلها را

بر زبان حرف دوستی گفتن
بدگمان کردنست دلها را

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را
از دبستان بر میاور طفل بازیگوش را

هست بر بالای دست خاک بی‌هیچ دست
خشت خم می‌توان از اول باده سرجوش را

زیر گردون سنگ جولان چه عاجز مانده
میتوان بر داشتن از خوشی این سرکوه را

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا
در سواد دل بهاریست چون عنبر مرا

میشود از غفلت سرشار غم کمهای جوان
سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

رسید صبح بفریاد بینوایی ما
کلید روزی ما شد شکسته پایی ما

عجب که دیده ما سیر گردد از نعمت
که ساختند نگون کاسه گدایی ما

نمیرسد هدف گر بآسمان رفته است
نکرده ترک هوا ناوک هوایی ما

رو نگه داشتن از صاف ضمیران مطلب
عیب پوشیدن از آیینه عریان مطلب

تا دلت سرد در اسباب تعلق نشود
آتش از کوچهٔ ما خانه بدوشان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست
تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

له

بهشت بر نظره تصویر میکند مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش و مئندیش از حرارت می
که در شراب طباشیر میکند مهتاب

فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

له

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب
میکند هر قطره باران کار صد دریا شراب

شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد
فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

ما خمار آلودگانرا نیست پروای رقیب
عمر ما باقیست تا باقیست در مینا شراب

باده میباید که با آن عقل گوهر گم کنیش
در کدو سرخود کنم به که در مینا شراب

مبر آب رخ خود مگر برای شراب
که در دو نشأ بود سرخ رو گدای شراب

مرا این سخن ز افلاطون خم نشین دارم
علاج خستهٔ دل نیست غیر لای

با حتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

آینه شو وصال پری طلعتان طلب
اول بروب خانه دگر میهمان طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است — قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

جانی ز سنگ و رویی از آهن بهم رسان
دیگر بیا و آتش ازین کاروان طلب

رهی ز عارض گلرنگ خود نمی یابی — عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

بپای آمده زبس الفقد ترا چشمم
که غوطه زد بگهر رشته های موج سرابم

گر ز روی خود براندازی نقاب — نشیند بر دیوار ما نه آفتاب

ای رسانده کاوش مژگان تو
خانه چشم اسیران را بآب

نگاهی دل خون گشته ما را دریاب — بچراغی سر خاک شهدا را دریاب
نیست تبسم زدن آن خم ابرو بیکار — قبله شو خستهرا از قبله نما را دریاب

غافل از اختر شوخ عرق شرم مشو
این جگر گوشه گلزار حیا را دریاب

بیخبر شور دو عالم خبر یار طلب — دست بردار ز خود دامن دلدار طلب

از صدف کم نتوان بود بهمت زنهار
چند دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

نقطه خالش که نه پرکار سرگردان اوست — کیست کز فرمان او گردن کشد [illegible]

عشق سلطانیست هر جا که خیمه زد ماه مصر
از فراش کشتگان گوشهٔ زندان او تنگ‌تر نیست

نه چهره‌اش عرق از گرمی هوا کرده است
نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

همین ستارهٔ رازی که در دل است مرا
هزار پیرهن صبح را قبا کرده است

مخلص روشن برا جهان در چشم مینا آتش نشست که
شبنم بیتاب را گل در ته پا آتش نشست

تا نه بینی چهرهٔ تاریک دنیادار را
کی شود بر گرد تر از روشن که دنیا آتش نشست

محض بید بر دلیست منع ما کهنه سالان ز عشق
عشق در هنگام پیری چون لب ما آتش نشست

نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است
خضر را خون در جگر این لعل وارون کرده است

بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است
تاک از رنگ آشیان صد دست بیرون کرده است

هر زمان در شهربند عقل شور و ماتمیست
خرم جهان عشق بود کز جهان بیغمیست

دیدن خلقت بسیاری و وادیدن کس بیکس
عید و نوروز از برای بیدماغان ماتمیست

داغ فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

حلقهٔ دام گرفتاری رهی وا کرد نیست
ماهی لب تشنه را قلاب نتواند گرفت

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است / بوی گل دو دلیست در مغز صبا پیچیده است

احتیاج استخوان بر تکیه گر خواهد شکست

نخوت گردن به در مغز هما پیچیده است

از تیر غمزه آتش دل دیوانه برشته است / بیرون روم که از پری این خانه پر شده است

از باده جنگ کشتن و مردم تهی شکست / تا شیشه ام تهی شده پیمانه پر شده است

بلبل کند بغنچه غلط خانه مرا

از بوی گل ز بس که مرا خانه پر شده است

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است / عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است

هر که عاقل شود از ملامت گردد / نخورد سنگ بر آن نخل که بی بر

دل از نه شده بیزار ز بحر از شور عشق

بحر دور است از آن قطره که گوهر شده است

غفلت خلیست ز ما دیده که ماتم با اوست / عشق سرو لیست که سرسبزی عالم با اوست

هر که زد مهر خموشی بلب چون و چرا

گر چه مور است درین دایره خاتم با اوست

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است / سحر از دود آن نه بیند دانه تا در خرمن است

ساده کاری پیشه کن تا مردم نا کار

تا شود دلو سفر را خار که در سر آهنگ است

سبزخطان نگرستن دلیل بینش درست
که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

خموش باش که آن کوه ناز و تمکین را
خروش هر دو جهان خنده‌های کبک دریست

زلف یار از جلوهٔ خط پریشانی شکست
از غبار لشکر موران سلیمانی شکست

از جنون گفتم قلم بردارم از زنگار
در بن هر ناخنم سودای حیرانی شکست

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت
شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت

فغان که گریه به شادی نمی‌تواند شست
حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت

چشمی که نظرباز زمان طاق دو ابروست
دایم دو دل از عشق چو شاهان نبرد است

در پرده نمی‌آید م نقش دو بینیست
هر داغ پلنگم به نظر دیدهٔ آهوست

در روز بمجلس مطلب دختر رز را
صحبت شب اندازه که صحبت گل [illegible]

از نظرها درد و داغ عشق پنهان خوشترست
جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشترست

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست
زیر بال خویش از چتر سلیمان خوشترست

نوبت بر تن خضر را از زهر مستی خوشترست
حفظ آب روی خود از آب حیوان خوشترست

اگر شکسته ز جهات امید نجات نیست
در بند روزگار نجات از جهات نیست

بلبل عبث بگرد گل چشم دوخته نیست
بر هر زری که سال نگردد زکات نیست

هیچم از جهان بهوش که رخسار زشت را
مشاطه به از عدم التفات نیست

کوه غم بر خاطر آزاد مردان بار نیست
سایه ابر سبکبر و بر گلستان بار نیست

ناله زنجیر های مطرب فیلان مست
بر دل افلاک فریاد اسیران بار نیست

هست مجروحی سنگ کودکان بر دل گران
ورنه بر مجنون بری جز سر و چندان بار نیست

جام ما دریا کشان چون لب خاموش ما نیست
مطرب ما همچو دریا سینه پر جوش ماست

هست تا در جام ما یک قطره می دریا دلیم
پشت ما بر کوه باشد تا سبو بر دوش ماست

گرچه چون پسته ز گفتگو نعل وارون میزنم
قد کشیدن نهال سرو از تنگی آغوش ماست

به نیم جلوه کسی کشوری بهم نزند
به یک پیاده کسی لشکری بهم نزند

مرا به بلبل تصویر رشک می آید
که در هوای تو بال و پری بهم نزند

ز اشتیاق تو بر هم زدم دو عالم را
به این نشاط دو کف دیگری بهم نزند

خاکساری در بلندی ها رسا افتاده است
آسمان این شیشه را در زیر پا افتاده است

میکند از دیدهٔ یعقوب روشن خانه را   تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است

عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی

دیدهٔ قربانیان سوی قضا افتاده است

خط گل روی عرقناک ترا در بر گرفت   روی این دریای گوهر خیز را عنبر گرفت

چشم همراهی مدار از کس که در روز سیاه   خضر نتواند آب از دست اسکندر گرفت

دست و پا گم میکنیم از دور تا بینیم ترا

مرگ از حیرت نتوانیم دامن محشر گرفت

دست ما چون سرو هرگز تخت دامانی نداشت   هرگز این بیحاصل از ایام سامانی نداشت

تا دل ما آب شد باران حیرت عام شد   ورنه از شبنم گلستان چشم حیرانی نداشت

نقش امید از دل ما گشت آخر آسمان

هیچکس زین ابر خشک امید باران نداشت

بیقراریهای جان را چشم تر کوشیده است   پیچ و تاب رشتهٔ ما را گهر کوشیده است

چارهٔ غم بردهٔ بیچارگیهای منست

درد سر صندل مرا صد درد سر کوشیده است

شکر ما کوته زبان از کثرت احسان شکسته است   برگ این نخل برومند از ثمر پنهان شده است

دست از دامان دلهای پریشان بر مدار

رو به دریا میرود دامن گریهٔ باران گذشت

هر که بیخود چون قدم بر آستان دل گذاشت ۞ هر که دست افشاند بر جان پای در منزل گذاشت

بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود

در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت

غنچه را چاک بدامان ز گریبان رفته است ۞ تا که دیگر بتماشای گلستان رفته است

دشت دریا شده و چشم غزالان عنبر ۞ تا که امروز از این بادیه گریان رفته است

نمکستان لب شکرخنده شادی زنهار

که گل از باغ با بینی خشم نمایان رفته است

از دل سخت بتان از ناله ام فریاد خاست ۞ خوش بنمایون طایر زین سینه فولاد خاست

میکند چون دام چشم شوخ الحجم را گریز ۞ از خرام او مرا گردی که از بنیاد خاست

وای بر بیطاقتان گر زود آتشناک او

چون سپند از مهر خاموشی مرا فریاد خاست

تا بکی در پرده های ننگ و بدنامی گریست ۞ دل ز دعوی شد سیاه آیینه محشر کجاست

سینه روشندلان را نیست راز سر بمهر ۞ نامه پیچیده در سکانه محشر کجاست

خط بر آن لب فارغ از یاد ما تشنگان

خضر را در آب حیوان یاد اسکندر کجاست

در هر جگری سوزی از این گرم نفس هست ۞ چون صبح مرا حق نفس بر همه کس هست

اندیشه آزاد شدن فال غریبی است ۞ آنرا که خیابان گل از چاک قفس هست

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانان را گرفت — له — طوطی خوش‌حرف از آیینه میدان را گرفت

ساده کرد از اختر انجم بساط چرخ را — صبح از تیغ که این زنگی شب عالم را گرفت

میشود گرداب حیرت حلقهٔ چشم غزال

گر چنین خواهد سرشک ما بیابان را گرفت

در بحر شعر حاشی از لاف بهتر است — له — دست بلند همت بحر شناور است

مهر از جهان ببر که غذای لطیف او

خونیست در لباس اگر شیر مادر است

در خون کشد نظر را حسنی که بی‌حجاب است — له — تیغ برهنه باشد رویی که بی‌نقاب است

ما شکوه نداریم از بشکسته‌تنی اما

در ماه ناتمامی نقصان آفتاب است

کوری نبود گر نه ببیند اهل دنیا دوزخ و بهشت — له — هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست

ما بحسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم

کوشش ما سر انگشتش پیرهن منظور نیست

از خط شبرنگ حسن یار صید چندان شکست — له — گر نه هر حلقه خورشید دگر تابان شکست

از ملاقات گرانجانان درین وحشت‌سرا

سود ما این بس که ترک زندگی آسان شکست

دل نبود شمع نتوان در گذار باد بست — له — ساده لوح آن کس که دل بر عمر بی‌بنیاد بست

روزگاران سکندر و خویش که مانند سرآب
نظر وا کرد چشم از عالم ایجاد بست

مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
ز خالهای سینه مرده دلان خلق غافلند ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست

چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند
در اختیار خویش مرا اختیار نیست

معنی از لفظ سبکروح سبکپرواز است لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
خط مشکین بود سلسلهٔ تسخیر خطان چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است

عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را
خانمان سوختگی سرمهٔ این آواز است

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت چون خامه تیغ زخم مرا از استخوان گذشت
هر غنچهٔ قفس دری از فیض بوده است صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت بچشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همان کافیست
که خردهای قلم زیر پا نباید ریخت

گر محبت شکست خم میفروشان را — دست دعای باده پرستان شکسته نیست

سررشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست

تا لب گشاده است در توبه بسته نیست

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است — کار حق بر طاق نسیان ماند در کار خود است

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست

صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

ستر که زیر کشی نکند شاخ بی بر است — آنجا که میوه نیست چه خشک بهتر است

گر پا کشی بدامن خود به ز جنت است — ور حفظ آبروی کنی به ز گوهر است

در زیر پای عشق فتاده است آسمان

عشق این سواد را اثر الله اکبر است

هزار بار در آییم اگر بخانه دوست — بگو چه غلط انداز دم بهانه دوست

بلاکشش بتهدید میکنند سر خورشید — فتاده است بلند آستان خانه دوست

مرا بخاک در دوست آشنایی نیست

ز آشنایی دل میروم بخانه دوست

ز سیم و زر نظر بی‌نیاز ما سیر است — غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است

بغیر آه نداریم در سفر چیزی — متاع خانه ما چون کمان همین تیر است

مرا ببند چه حاجت که داغهای جنون — خود از دست بهم حلقهای زنجیر است

آن خال لب ستارهٔ صبح قیامت است ۔ عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است

این بخت سبز توبه که تو در خاک کرده‌ای ۔ موقوف آبیاری اشک ندامت است

خاکت به سر که چوب عصا در ره طلب

یک گام پیشتر ز تو در استقامت است

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست ۔ موج شراب سرخی سرهای باب ماست

از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم ۔ امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست

هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند

افزون فرقش از رقم انتخاب ماست

اگر نمی‌طپیدم دل ز آرمیدن نیست ۔ که سنگهای جهان جای دل طپیدن نیست

نفس برای رسیدن ذخیره می‌سازند ۔ وگرنه شیوهٔ آتش‌رخ آرمیدن نیست

طپیدن دل سیاره می‌کند فریاد

که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست ۔ رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست

گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد ۔ رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

طالع حلقهٔ زلف تو کجا هم دارد

گر تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است ۔ وقت شکست آینهٔ دل رسیده است

آب ایستاده آینهٔ زنگ بسته است
بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

چو خط ز عارض آن فتنهٔ جهان برخاست — ز سبزه موی برآیدم گلستان برخاست
چنان ز جنبش نگر بپای خاک سپردم
که سبزه ام ز سر خاک بیزبان برخاست

شهد در خانهٔ پر روزن زنبور یکیست — شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست
آتشت گر ز نو زنده دلی گرم شود — لب افسرده بیابان و لب گور یکیست
عشق باریست که در پلهٔ برداشتنش
کمر طاقت کوه و کمر مور یکیست

از شش جهت بکعبهٔ مقصد سبیل هست — در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکل است
ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیر است — مد بسم الله دلیران بقا شمشیر است
ضعف پیری نکند هیچ اثر از بازوی — دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است
گر ابری که با احسان چو گهربار شود
عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است

خود بخود چشم تو در گفتار است — بیخودی لازمهٔ بیمار است

عقل و فطرت بحجابی نستانند · دور دور شکم و دستارست

سیر دور فلک که ناهموار

چون تو ممد از شوی هموارست

سرود مجلس ما جوش مستی از لب است · بط شراب در اینجا خروس مجلس است

لب ما شکفته گره کار نادرست شود

کلید رزق که اهلی لنگ و دست شکست

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است · کل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است

از زنخدان تو دل را منت امید نجات

دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است · آب بردار که صحرای خطا آبست

پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت · چشم پوشیدن اینطالیه فتح الباب است

ذره همت ده آفاق که سرگردانست

این محیطیست که هر قطره او گرداب است

آتش بمونم از می احمر گرفته است · این پنبه از فروغ گهر در گرفته است

در داغهای تازه دلم غوطه خورده است · اینت بحر را که سیاهی عنبر گرفته است

دلها بجای نامه اعمال میپرند

آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

درین دو هفته که زاینده رود سرمست است — بلیت انطف آب هر که هشیار است

دل آرمیده بود تا شمرده است نفس — چمن صحیح بود تا نسیم بیمار است

بمجمعی که فتادی بساز با یاران

که در نماز جماعت شتاب بیکار است ۷۰

جهان بمجلس مستان بیخرد ماند

که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

هر که آمد در غم آباد جهان غمگین نشد — روزگار خاک خورد آخر بخود بخندید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود

سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

آهی که غم ز دل بزد تا کشید نیست — مرغی که نامه بر بود پر برید نیست

خونی باده صبوح بر کهسار مشک ستان

هر کوچه که هست بعالم ندوید نیست

تاک بالا دست تر همت بطول یا بسته است — خوشه ام عقد اخوت با ثریا بسته است

در تجرد رشته واری از تعلق سهل نیست — سوزن آهن سوزنه در راه عیسی بسته است

شور محشر صحبت یاران مینا شد بسم

موج می شیرازه جمعیت ما بسته است

معنی توفیق غیر از همت مردانه نیست — انتظار خضر بردن از فرزانه نیست

قدر عزلت را چه میدانند صحبت دوستان — کنج میدانند حضور گوشه ویرانه نیست

عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند — اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه نیست

ما و ای تو از کعبه و بتخانه گذشتیم / ای خانه برانداز ترا خانه کدام است

گر جا بکسی گر نه پایان نکنند اهتمامی / طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

عشق از ره تکلیف دل ما بگذارد

سیلاب نپرسید که در خانه کدام است

طومار زلف شرح پریشانی ما نیست / آئینه فرد و دفتر حیرانی ما نیست

هوا از شرم خود دود و آتش هوا گرفت

مجنون کجا به سیر و تماشای ما نیست

سحر است دران بزم که هشیاری ما نیست / خواب تلخ است دران خانه که بیداری ما نیست

صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند

بر جنون میزنم امروز که بازاری ماست

وصل زلف او بدست کوشش و تدبیر نیست / دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

بیقراران نامه بر از سنگ پیدا میکنند

کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

شب هجران دلم از ناله حسرت شاد است / چه توان کرد که فریاد رسم فریاد است

سهل کاری نیست بنیاد کسی را ساختن

صید را از من گرفتن هنر صیاد است

ز یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت / آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت